

خواهران غریب
نوشتہی اریش کسترن
ترجمہی علی پاک بین



کتابخانه ما

خواهران غریب

نوشته‌ی اریش کستنر
ترجمه‌ی علی پاک‌بین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تخت طاووس ، خیابان جم ، شماره ۳۱ ، تهران

کلیه حقوق محفوظ است

چاپ دوم مردادماه ۲۵۳۶

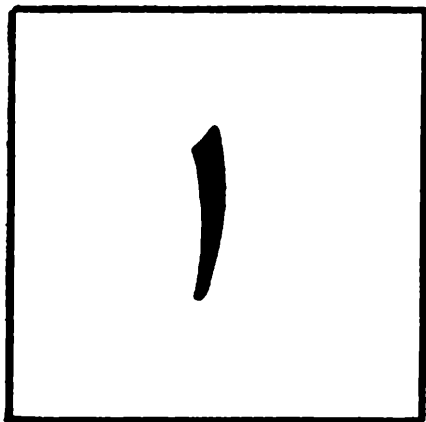
چاپ پارت

This is an authorized translation of

DAS DOPPELTE LOTTCHEN

by ERICH KASTNER

Copyright by ATRIUM VERLAG AG., Zurich.



«زه بول» در کرانه‌ی دریاچه‌ی «بول زه»

راستی شما می‌دانید «زه بول» کجاست؟ مقصودم آن دهکده‌ی کوهستانی است. «زه بول»، در کرانه‌ی دریاچه‌ی «بول زه»؟ نه؟ عجیب است. از هر کس می‌پرسم نمی‌داند «زه بول» کجاست! در هر حال «زه بول» در کرانه‌ی دریاچه «بول زه»، باید در محلی باشد که از آن‌هایی که آن را می‌شناسند سؤال نکرده‌ایم. البته این تعجبی ندارد. چنین چیزی امکان دارد.

بسیار خوب، حالا که «زه بول» در کرانه‌ی دریاچه «بول زه» را نمی‌شناسید، لابد اسم شبانه‌روزی بیلاقی بچه‌ها هم (که در این دهکده واقع شده است) به گوشتان نخورده است؛ یکی از

معروف‌ترین شبانه روزی دختر بچه‌هاست. حیف شد. ولی این هم مهم نیست. شبانه‌روزهای بچه‌ها مثل نان ماشینی و گل‌های صحرایی، شبیه یکدیگرند. اگر یکی از آن‌ها را دیده باشید، می‌توانید تصور کنید که این شبانه‌روزی‌ها مثل کندوهای بزرگ پر از زنبور هستند. صدای خنده، وراجی، قهقهه و فریاد، مانند وزوز پی‌درپی کندوی زنبورها قطع نمی‌شود. این شبانه‌روزی‌های بیلاقی کندوهای شادی و سرور کودکان هستند و هر قدر که تعداد آن‌ها زیاد باشد، بازهم کم است.

البته شب‌ها، هیولای سیه‌چرده‌ای که «دوری از خانه» نام دارد در خوابگاه کنار تخت‌ها می‌نشیند، دفترچه حساب و مداد سیاه رنگ خود را بیرون می‌آورد و با قیافه‌ی درهم کشیده قطره‌های اشکی را که در چشم کودکان جمع شده است با قطره‌هایی که قبلاً ریخته شده و یا بعداً ریخته خواهد شد، حساب می‌کند. راستی شما او را ندیده‌اید؟

اما همین که صبح شد، این هیولا غیب می‌شود. آنوقت است که صدای لیوان‌های شیر که تق و تق به کف نعلبکی‌ها می‌خورد، بلند می‌شود و دهان‌های کوچولو و لوله‌راه می‌اندازند؛ گویی با هم مسابقه گذاشته‌اند. بعد کوچولوهای مایو پوش دسته‌دسته خودشان را توی آب خنک و سبز رنگ دریاچه می‌اندازند، جیغ می‌کشند، خنده‌راه می‌اندازند، صدای

خروس درمی آورند ، دست و پا می زنند، شنا می کنند یا دستکم ادای شنا کردن را درمی آورند.

در «زه بول» کنار دریاچه ی «بول زه» ، همان جا که داستانی را که حالا برای شما نقل می کنم اتفاق افتاد، آنجا هم وضع چنین است. باید بعضی وقت ها هوش و حواستان را کاملاً جمع کنید تا از همه چیز درست و حسابی سردر بیاورید. اوایل همه چیز خیلی ساده و راحت پیش می رود ، اما در فصل های بعد اوضاع پیچیده می شود. پیچیده و تحریک آمیز.

در حال حاضر همه توی دریاچه آب تنی می کنند و دختری که «لوئیزه پالفی» نام دارد و کله اش پر از موهای فر فری و شیطنت های گوناگون است ، مثل همیشه وحشتناک تر و پرسرو صدا تر از بقیه ی بچه ها است. این دختر کوچولو از «وین» آمده است.

از ساختمان ، صدای زنگ شنیده می شود. دوبار... سه بار... بچه ها و سرپرست ها از آب بیرون می آیند.

دوشیزه «اولریکه» فریاد می زند:

– زنگ را برای همه می زنند، حتی برای «لوئیزه»!

«لوئیزه» با صدای بلند جواب می دهد:

– دارم می آیم. پیرمرد که قطار سریع السیر نیست!

بعد واقعاً به ساحل می آید و دوشیزه «اولریکه» گله ی

خود را بی کم و کسر به آغل می برد، آه، مقصودم این بود که به ساختمان شبانه روزی می برد. درست سر ساعت دوازده ناهار صرف می شود و همه با کنجکاوی منتظر بعد از ظهر می شوند. چرا؟

بعد از ظهر بیست تا «تازه وارد» خواهند آمد. بیست دختر بچه کوچولو از جنوب آلمان. ممکن است چندتا عروسک بوزینه هم با آنها باشد؟ چندتا دهن لق؟ شاید هم چند تا پیرزن سیزده یا چهارده ساله؟ آیا اسباب بازی های جالبی با خود خواهند آورد؟ خدا کند یک توپ بزرگ لاستیکی بیاورند. توپ «تروده» سوراخ شده و «بریگیتته» هم حاضر نیست توپش را به کسی بدهد، آن را محکم داخل گنج قفل کرده تا بلائی سرش نیاید. بلکه اینجورش هم پیدامی شود.

بله، بعد از ظهر «لوئیزه»، «تروده»، «بریگیتته» و سایر بچه ها دم در بزرگ آهنی که کاملاً باز شده است، جمع شده اند و با بی تابی منتظر آمدن اتوبوسی هستند که قرار است بچه ها را از ایستگاه راه آهن بیاورد. اگر قطار به موقع رسیده باشد، بایستی قاعدتاً...

آه، صدای بوق! «آمدند!». اتوبوسی از خیابان سرازیر می شود، و با احتیاط از در آهنی می گذرد و می ایستد. راننده

پیاده می‌شود و با سرعت دختر بچه‌ها را یکی پس از دیگری از اتوبوس پایین می‌آورد. آه، تنها بچه‌ها نیستند، چمدان، کیف، عروسک، سبد، پاکت، سگ‌های پارچه‌ای، روروك، چترهای کوچولو، فلاسك، بارانی، کوله‌پشتی، پتوهای لوله شده، کتاب‌های مصور، توری شکار پروانه، بشکه‌های مخصوص جمع‌آوری گیاههای مختلف و انواع بارو بنه‌ی دیگر. آخر سر بیستمین دختر کوچولو بادم و دستگاه خود در آستانه‌ی در خروجی اتوبوس ظاهر می‌شود. دختری ست با قیافه‌ی جدی. راننده دست‌هایش را پیش می‌آورد.

دخترك سرش را تکان می‌دهد، موهای بافته‌اش تلوتلو می‌خورد، و بالحنی جدی ولی مؤدب می‌گوید: «نه، متشکرم!» خودش خیلی آرام و مطمئن از پله‌های اتوبوس پایین می‌آید و با لب‌خندی خجول بر لب، استقبال کنندگان را نگاه می‌کند. ناگهان چشمانش از تعجب باز می‌شود و خیره خیره «لوئیزه» را نگاه می‌کند! «لوئیزه» هم نگاهش به تازه وارد خیره می‌شود و وحشتزده صورت دخترك تازه وارد را تماشا می‌کند!

بقیه‌ی بچه‌ها و دوشیزه «اولریکه» هم حیرت زده گاهی «لوئیزه» و گاهی تازه وارد را نگاه می‌کنند. راننده کلاهش را عقب می‌زند و سرش را می‌خاراوند و دهانش باز نمی‌شود. آخر چرا؟ «لوئیزه» و دخترك تازه وارد مانند سیبی هستند که از

وسط دو نصف شده باشد! «لوئیزه» موهای فر فری بلندی دارد
ولی تازه وارد موهای خود را بافته است - تنها تفاوتی که بین
آنها می توان یافت همین است!

ناگهان «لوئیزه» پا به فرار می گذارد، انگار شیر یا پلنگی
اورا دنبال می کند.

دوشیزه «اولریکه» او را صدا می کند «لوئیزه! لوئیزه!»
بعد شانه هارا بالامی اندازد و بیست بچه ی تازه وارد را به ساختمان
شبانه روزی می برد. آخرین آنها همان دخترک گیسو بافته است
که مردد و با قیافه ای حیرت زده به دنبال همسفران خود گام
بر می دارد.

خانم «موتزیوس»، مدیر شبانه روزی، در دفتر خود نشسته
است و با آشپز که زنی جدی و مصمم است درباره ی برنامه ی
غذای روزهای آینده مشورت می کند.

ضربه ای به در نواخته می شود. دوشیزه «اولریکه» وارد
اتاق می شود و گزارش می دهد که بیست نفر تازه وارد سالم و
سر حال رسیدند.

- متشکرم، خوشحال شدم!

- اما يك موضوع هست...

- چی؟

مدیر شبانه‌روزی که خیلی سرش شلوغ است نگاهی به او می‌اندازد.

دوشیزه «اولریکه»، با تردید شروع می‌کند:

– موضوع «لوئیزه پالفی»ست... پشت در منتظر است.

خانم «موتزیوس» لبخندی می‌زند:

– این شیطان را بیاورید! باز چه دسته‌گلی به آب داده؟

پرستار می‌گوید:

– این دفعه هیچ. فقط...

در را با احتیاط باز می‌کند و می‌گوید:

– بیا تو...

دو دختر بچه وارد می‌شوند و دور از هم می‌ایستند.

آشپز زیر لب می‌گوید:

– ببین حاجی لك لك چه دسته‌گلی به آب داده!

همانطور که خانم «موتزیوس» با تعجب بچه‌ها را و رانداز

می‌کند، دوشیزه «اولریکه» توضیح می‌دهد:

– تازه وارد اسمش «لوته کرنر» است و از «مونیک» می‌آید.

مدیر شبانه‌روزی می‌پرسد:

– شما با هم قوم و خویش هستید؟

دو دختر بچه آرام ولی جدی سرشان را تکان می‌دهند.

دوشیزه «اولریکه» می‌گوید:

- آنها هرگز یکدیگر را ندیده‌اند! تعجب آور نیست؟

آشپز می‌پرسد :

- چرا تعجب آور است؟ وقتی یکی از «وین» آمده باشد،
چطور ممکن است یکدیگر را دیده باشند؟

خانم «موتزیوس» با مهر بانی می‌گوید:

- دو دختر که اینقدر باهم شباهت داشته‌باشند، می‌توانند
دوستان خوبی برای هم باشند. اینقدر از هم فاصله نگیرید
بچه‌ها، با هم دست بدهید!

«لوئیزه» می‌گوید «هرگز!» و دستهایش را پشت کمرش
پنهان می‌کند.

خانم «موتزیوس» شانه‌ها را بالا می‌اندازد و پس از مدتی
فکر کردن بالاخره می‌گوید:
- می‌توانید بروید.

«لوئیزه» به طرف درمی‌رود، باشتاب آن‌را باز می‌کند و
خودش را بیرون می‌اندازد. «لوتِه» با ادب‌ادای احترام می‌کند
و آهسته از اتاق خارج می‌شود.

مدیره شبانه‌روزی دفتر بزرگی را باز می‌کند و می‌گوید:
- «لوتِه» صبر کن، می‌خواهم اسم، تاریخ و محل تولد و اسم
پدر و مادرت را ثبت کنم.

«لوتِه» آهسته می گوید:

- من فقط مادر دارم.

خانم «ماتریوس» قلم را توی دوات می زند و می پرسد:

- اول تاریخ تولد!

«لوتِه» از راهرو می گذرد، از پله‌ها بالا می رود و وارد اتاقی می شود که دور تا دور آن گنجه است. چمدانش هنوز باز نشده است. مشغول جا دادن پیراهن‌ها، پیش‌بندها و جوراب‌های خود در گنجه‌ای که به او داده‌اند، می شود. از پنجره سرو صدای بچه‌ها که دور از آنجا هستند، شنیده می شود.

«لوتِه» عکس زن جوانی را به دست می گیرد. مدتی با محبت تمام آن را نگاه می کند و بعد آن را با دقت زیر لباس‌هایش پنهان می کند. وقتی می خواهد گنجه را ببندد نگاهش به آینه‌ای می افتد که در داخل در گنجه قرار دارد. خیلی جدی و دقیق خود را در آینه و رانداز می کند، انگار برای اولین بار است که خودش را می بیند. بعد فوراً تصمیم می گیرد. گیسوهای بافته‌اش را باز می کند و آنها را طوری مرتب می کند که درست مثل موهای «لوئیزه پالفی» بشود.

صدای به هم خوردن در شنیده می شود. «لوتِه» فوری دست‌هایش را پایین می آورد، گویی کاری می کند که نمی خواهد

مچش گرفته شود.

«لوئیزه» با سگرمه‌های درهم پیش دوستانش روی دیوار کوتاه باغ‌نشسته است. «تروده» به همکلاس خودش در «وین» می‌گوید:

- من اگر جای تو بودم تحمل نمی‌کردم. این هخترک پرر که صورتش عین توست از کجا سر و کله‌اش پیدا شده!

«لوئیزه» با عصبانیت می‌پرسد:

- حالا چه کار کنم؟

«مونیکا» پیشنهاد می‌کند:

- صورتش را چنگول بزن!

«کریستنه» به آرامی پاهای خود را تکان می‌دهد و توصیه

می‌کند:

- بهتر اینست که دماغش را گاز بگیری و بکنی! آنوقت

دق دلت را خالی می‌کنی!

«لوئیزه»، که از ته دل اوقاتش تلخ است، می‌گوید:

- اینجوری تعطیلی آدم را خراب می‌کنند!

«اشتفی» گوشتالو می‌گوید:

- او چه تقصیر دارد. اگر یکی هم با قیافه‌ی من ظاهر

می‌شد...!

«تروده» باخنده می گوید:

– خودت هم باور نمی کنی که ممکن است کسی اینقدر
احمق باشد که باکله‌ی تو اینور و آنور برود!

«اشتفی» اخم می کند، سایرین می خندند، حتی «لوئیزه»
هم قیافه‌اش عوض می شود.

صدای زنگ شنیده می شود.

«کریستینه» داد می کشد:

– موقع غذا دادن حیوانات رسیده است.

دخترها از دیوار پایین می پرند.

در سالن ناهار خوری خانم «موتزیوس» به دوشیزه
«اولریکه» می گوید:

– بگذارید دوتا هم قیافه‌ی کوچولو پهلوی هم بنشینند.
شاید این نزدیکی اجباری اثر داشته باشد.

بچه‌ها با سرو صدا وارد سالن می شوند. چهار پایه‌ها اینطرف
و آنطرف کشیده می شود. خدمتکارها سوپ خوریهایی را که از
آنها بخار بلند می شود، می آورند و بعضی‌ها سوپ را در
بشقاب‌هایی که به طرف آنها دراز شده می ریزند.

دوشیزه «اولریکه» پشت سر «تروده» و «لوئیزه» می ایستد
و روی شانه‌ی «تروده» می زند:

– تو پهلوی «هیلده اشتورم» می نشینی.

«تروده» سرش را بر می گرداند و می خواهد چیزی بگوید:
- ولی...

- همین که گفتم! خوب؟

«تروده» شانه‌ها را بالا می‌اندازد و اخم می‌کند.

صدای قاشق‌ها که به ته بشقاب می‌خورد شنیده می‌شود.

جای پهلوی «لوئیزه» خالی است.

واقعاً تعجب آور است که يك جای خالی چطور همه‌ی

نگاه‌ها را به خود جلب می‌کند.

بعد همه‌ی نگاه‌ها متوجه درسالن می‌شود، مثل اینکه همه

از يك فرمان اطاعت کرده باشند «لوتِه» وارد شده است.

دوشیزه «اولریکه» می‌گوید:

- بالاخره آمدی. بیاجایت را نشان بدهم.

دختر تودار گیسو بافته‌را به طرف میز می‌آورد. «لوئیزه»

سرش را بلند نمی‌کند و با خشم تند تند سوپ را در گلویش

سرازیر می‌کند. «لوتِه» مطیع پهلوی «لوئیزه» می‌نشیند و قاشق

را بر می‌دارد، ولی چنین حس می‌کند که گلویش را با طناب

بسته‌اند.

تمام دختر بچه‌ها نگاهشان به این جفت عجیب دوخته شده

است. اگر گوساله‌ی دویا سه سر هم می‌دیدند از این دو تاجالب‌تر

نمی توانست باشد. دهان «اشتی» گوشتالو از تعجب بازمانده است.

«لوئیزه» دیگر نمی تواند جلو خودش را نگهدارد با تمام نیرو از زیر میز لگدی به قلم پای «لوته» می زند...
«لوته» از شدت درد تکان می خورد، ولی لبهایش را محکم به هم می فشارد.

سرمیز بزرگترها «گردا»، کمک آشپز، در حالیکه سرش را تکان می دهد می گوید:
- نمی شود باور کرد! دو دختر بچه ی غریب و اینقدر شبیه یکدیگر!

دوشیزه «اولریکه» که به فکر فرورفته است می گوید:
- شاید آنها دو قلوی آسمانی هستند.
دوشیزه «گردا» می پرسد:
- دوقلوهای آسمانی دیگر چه چیزی ست؟
- انسان هایی هستند کاملاً شبیه یکدیگر، بدون اینکه هیچگونه نسبتی با هم داشته باشند؛ ولی هر دو درست در یک لحظه متولد شده اند.

دوشیزه «گردا» تعجب می کند:
- وا، بحق چیزهای نشنیده!

خانم «موتزیوس» با اشاره‌ی سر تأیید می‌کند:

- یکوقت در جایی خواندم در لندن خیاطی که قیافه‌اش درست مثل ادوارد هفتم، پادشاه انگلستان، بود بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر ممکن نبود. بخصوص که خیاط هم مثل پادشاه انگلستان ریش پر و فسوری داشت. پادشاه او را به کاخ «بو کینگهام» دعوت می‌کند و مدتی با او به صحبت می‌پردازد.

- و این دو نفر واقعاً در یک لحظه متولد شده بودند؟

- بله، بطور تصادف توانستند این موضوع را ثابت کنند.
«گردا» با کنجکاوی می‌پرسد:

- خوب بالاخره کار به کجا کشید؟

- بنا به درخواست پادشاه، خیاط ریشش را تراشید.

در حالیکه دیگران می‌خندند، خانم «موتزیوس» متفکرانه به میز بچه‌ها و آن دو دختر شبیه نگاه می‌کند. بعد می‌گوید:

- «لوته کرر» باید روی تخت کناری «لوئیزه پالفی» بخوابد، این دو تا باید به هم عادت کنند.

شب فرا رسیده است. همه‌ی بچه‌ها به خواب رفته‌اند بجز

دو نفر.

این دو تا پشت به هم کرده‌اند و چنین وانمود می‌کنند که خوابیده‌اند، اما هر دو به تاریکی خیره شده‌اند.

«لوئیزه» خشمگین، هلال نقره‌ای را که مهتاب روی لحافش نقاشی کرده است، می‌نگرد ناگهان گوش‌هایش را تیز می‌کند. صدای خفهی گریه‌ای می‌شنود.

«لوتِه» دستش را جلو دهانش گرفته است، مادرش موقع خداحافظی به او گفته بود:

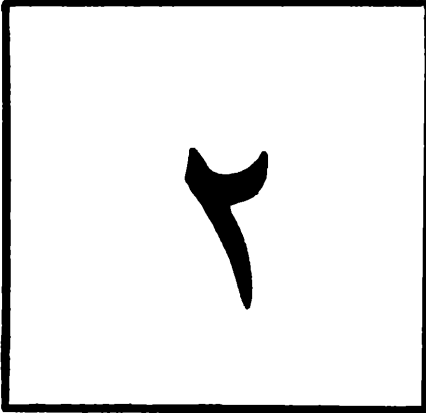
«آخ چقدر خوشحالم که تو چند هفته‌ای با بچه‌های خوشحال زندگی می‌کنی! «کوچولو»، تو برای سن و سالت خیلی جدی هستی! خیلی جدی! می‌دانم تقصیر تو نیست. تقصیر من است. من خیلی کم در خانه هستم و وقتی که به خانه می‌آیم خسته‌ام و در این وسط تو مثل بچه‌های دیگر بازی نمی‌کنی... بلکه رشد می‌کنی، غذا می‌پزی، میز را مرتب می‌کنی. خواهش می‌کنم از این سفر که بر می‌گردی، خوشحالی و خنده را با خود به خانه بیاور، کدبانوی عزیزم.»

و حالا در غربت، پهلوی دختر بدجنسی که از او متنفر است، فقط به این علت که شبیه اوست، دراز کشیده. آهسته آه می‌کشد. واقعاً که در این مدت چقدر به او خوش خواهد گذشت! «لوتِه» همچنان گریه می‌کند.

ناگهان دست کوچک بیگانه‌ای ناشیانه موهای او را نوازش می‌کنند، «لوتِه» کوچولو از وحشت خشکش می‌زند. از وحشت؟ دست «لوئیزه» به نوازش کودکانی خود ادامه می‌دهد.

ماه از پنجره‌ی اتاق تماشا می‌کند و از آنچه می‌بیند خوشحال و متعجب است . دو دختر بچه کنار هم خوابیده‌اند و جرئت ندارند یکدیگر را نگاه کنند. آن یکی که تا حالا گریه می‌کرد آهسته در جستجوی دستی‌ست که موهایش را نوازش می‌کند.

ماه نقره‌ای سالخورده با خود می‌گوید:
- خوب شد . حالا می‌توانم با خیال راحت غروب کنم.
و همین کار را می‌کند.



آشتی کنان

آیا آشتی کنان این دو نفر ارزش و دوامی هم داشت؟ هر چند این آتش بس بدون مذاکره و قول و قرار صورت گرفته بود، اما از آتش بس تا برقراری صلح واقعی راهی دراز در پیش است.

حتی در مورد بچه‌ها . یانه؟

صبح روز بعد هر دو از خواب بیدار شدند، جرئت این را که به همدیگر نگاه کنند، نداشتند. هنگامیکه با پیراهن- خواب‌های سفید و بلند به طرف دست‌شویی می‌دویدند و مقابل کمدهایشان، که پهلوئی یکدیگر قرار گرفته بود، لباس

می پوشیدند ، زمانی که پهلوی هم سر میز صبحانه نشستند و حتی در طول مدتی که سرود خواندند و در ساحل دریا دویدند و بعد در سراسر زمانی که با سرپرستان خود رقصیدند و از گل‌های وحشی نیم تاج ساختند ، در تمام این مدت نیز از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز کردند . فقط يك بار نگاهشان در لحظه‌ای زود گذر باهم تالاقی کرد ، ولی هر دو وحشت زده چشم از هم برگرفتند .

اکنون دوشیزه «اولریکه» روی سبزه‌ها دراز کشیده است و داستان دل‌انگیزی را می‌خواند که هر صفحه‌ی آن از عشق حکایت می‌کند . گاهی کتاب را کنار می‌گذارد و در تخیلات شیرین خود به آقای «رادماخر» ، آن مهندسى که نزد عمه‌اش يك اتاق مبله کرایه کرده است ، می‌اندیشد . اسم اولش «رودولف» است . آخ رودولف !

در این زمان «لوئیزه» هم بادوستان خود توپ بازی می‌کند . ولی حواسش کاملاً جمع بازی نیست . اغلب دوروبر را نگاه می‌کند ، آنگاه در جستجوی کسی است و او را پیدا نمی‌کند .

«تروده» می‌پرسد :

— بالاخره کی دماغ او را گاز می‌گیری ، هان ؟

«لوئیزه» می گوید : اینقدر بی مزه نباش !
« کریستینه » با تعجب او را نگاه می کند :
- عجب ! من خیال می کردم تو خیلی از او بدت می آید .
«لوئیزه» باخونسردی جواب می دهد :
- من که نمی توانم هر کس که مرا عصبانی می کند دماغش
را گاز بگیرم .

و بعد اضافه می کند :

- گذشته از این ، کینه ای هم با او ندارم .

«اشتفی» اصرار دارد :

- اما دیروز که خیلی عصبانی بودی .

«مونیکا» اضافه می کند :

- چقدر هم ! موقع شام خوردن چنان لگدی به قلم پای

او زدی که نزدیک بود فریادش بلند شود !

«تروده» که از اوضاع راضی ست ، می پرسد :

- بسیار خوب ، کی ؟

موهای «لوئیزه» از خشم سیخ می شود و می گوید :

- اگر بس نکنید ، شما هم مواظب قلم پاهایتان باشید .

ونا گهان بر می گردد و باشتاب از آنها دور می شود .

« کریستینه » شانها را بالا می اندازد و می گوید :

- خودش هم نمی داند چه می خواهد .

«لوتِه» حلقه‌ای از گل‌های وحشی درست کرده و روی سرش گذاشته است و مشغول ساختن حلقه‌ی دیگری است. در این حال سایه‌ای را روی دامن خود می‌بیند و سرش را بلند می‌کند. «لوئیزه» مقابل او ایستاده است و با تردید و ناراحتی این پاوآن پامی کند.

«لوتِه» به خود جرئت می‌دهد و لبخند می‌زند، لبخندی که همین جوری نمی‌شود آن را دید؛ باید از نره بین استفاده کرد.

«لوئیزه» بالبخند جواب می‌دهد و نفس راحتی می‌کشد. «لوتِه» حلقه‌ی گلی را که درست کرده است بالا می‌گیرد و خجولانه می‌پرسد:

– می‌خواهیش؟

«لوئیزه» روی سبزه‌ها زانو می‌زند و با حرارت می‌گوید:

– بله، اما بشرطی که خودت آن را روی سرم بگذاری. «لوتِه» حلقه‌ی گل را روی موهای فر فری «لوئیزه» می‌گذارد، سرش را با رضایت تکان می‌دهد و می‌گوید:

– قشنگه!

اکنون دو دختری که به هم شبیه هستند، روی سبزه‌ها کنار یکدیگر می‌نشینند، باهم تنها شده‌اند، هیچکدام حرفی نمی‌زنند و لبخندهایشان احتیاط آمیز است.

پس از مدتی «لوئیزه» نفسی به‌سختی می‌کشد و می‌پرسد :
- هنوز هم با من قهری؟

«لوتِه» سرش را تکان می‌دهد .

«لوئیزه» سرش را پایین می‌اندازد و شروع می‌کند:

- خیلی ناگهانی بود! اتوبوس! و بعدش هم تو! چه

وحشتناک!

«لوتِه» باسرتأیید می‌کند و حرف او را تکرار می‌کند:

- چه وحشتناک!

«لوئیزه» سرش را به‌طرف «لوتِه» جلو می‌آورد و می‌گوید:

- راستش را بخواهی خیلی هم با مزه است .

«لوتِه» با تعجب در چشم‌های «لوئیزه» که برق شجاعت در

آنها می‌درخشد ، نگاه می‌کند و بعد می‌گوید :

- با مزه؟

بعد سؤال می‌کند :

- تو خواهر و برادر هم داری؟

- نه .

- من هم ندارم .

دوتایی یواشکی خود را به دستشویی رسانیده‌اند و مقابل

آینه ایستاده‌اند. «لوتِه» با حرارت و کوشش تمام باشانه و بروس

مشغول صاف کردن فر موهای «لوئیزه» است.

«لوئیزه» فریادش بلند می‌شود :

– اوه ، آخ !

لورن «لوئیزه» به شوخی لحن جدی به خود گرفته و می‌گوید :

– میتونی یه دقه آروم بگیری؟ وقتی مادرت می‌خواهد

موهایت را بیافد حق نداری جیغ بکشی .

«لوئیزه» با اخم می‌گوید :

– من که مادر ندارم ، برای این که ، آخ ! پدرم می‌گوید

برای این که بچه‌ی شلوغی هستم !

لورن «لوئیزه» که مشغول بافتن موهای اوست ، سر سری می‌پرسد :

– هیچوقت تورا تنبیه نمی‌کند؟

– هیچوقت ! او مرا خیلی دوست می‌دارد !

لورن «لوئیزه» عاقلانه می‌گوید :

– تنبیه کردن با دوست داشتن ربطی ندارد !

– گذشته از این خیلی سرش شلوغ است .

– دست‌هایش که آزاد است .

هر دو می‌خندند .

بافتن گیسوی «لوئیزه» به پایان رسیده است و دو کودک

با نگاهی پر حرارت خود را در آینه تماشا می‌کنند ! دو دختر

کاملآشبییه بهم در آینه نگاه می‌کنند و دو دختر کاملآشبییه بهم

از توی آینه آن‌ها را می‌نگرند !

«لوتِه» زیر لب می گوید : مثل دوخواهر !
زنگ ناهار زده می شود .

«لوئیزِه» می گوید : حالا خیلی تفریح دارد ! بیا!
به سرعت از دستشویی خارج می شوند و دست در دست
یکدیگر به طرف سالن ناهار خوری می روند .
سایر بچه ها مدتی ست سر میز نشسته اند . فقط جای «لوتِه»
و «لوئیزِه» خالی ست .

ناگهان در باز می شود و «لوتِه» تومی آید . بدون اینکه
تردید کند روی چهارپایه ی «لوئیزِه» می نشیند .
«مونیکا» به او هشدار می دهد :

– این جای «لوئیزِه» است . لگدی که به قلم پایت زد ،
یادت رفته ؟

دختر ك شانه هایش را بالا می اندازد و مشغول صرف ناهار
می شود . در سالن مجدداً باز می شود ، و بله ، بحق چیزهای
نشینده ، خود «لوتِه» يك بار دیگر وارد می شود ! و بدون اینکه
لحظه ای درنگ کند ، روی آخرین چهارپایه ی خالی جای
می گیرد .

سایر دخترها نفسشان بند می آید . حالا دخترهایی که
سر میز کناری نشسته اند آن ها را تماشا می کنند ، بلند می شوند
و دور آن دو جمع می شوند .

خنده‌ی بلند آن دو به این حالت انتظار پایان می‌دهد .
طولی نمی‌کشد که صدای قهقهه و لوله‌ی بچه‌ها در سالن طنین
می‌اندازد .

خانم «موتزیوس» اخم‌ها را درهم می‌کشد :
- این چه سروصدایی ست که راه انداخته‌اید ؟
بر می‌خیزد و بانگ‌های سرزنش آمیز و پرافاده وارد معرکه
می‌شود .

اما وقتی که دو دختر گیسو بافته را می‌بیند خشمش مانند
برف که در آفتاب آب می‌شود ، فرومی‌نشیند و باخنده می‌پرسد :
- خوب ، حالا کدام يك از شما « لوئیزه پالفی » و کدام
يك « لوته کرنر » هستید ؟

یکی از بچه‌ها چشمکی می‌زند و می‌گوید :

- هرگز بروز نخواهیم داد !

و صدای قهقهه بچه‌ها از نوبلند می‌شود .

خانم «موتزیوس» در حالی که هم‌خنده‌اش گرفته و هم
می‌خواهد خود را نگران نشان دهد ، می‌گوید :

- وا ، خداوندا ! حالا چه باید کرد ؟

دختر دومی باخنده می‌گوید :

- شاید بالاخره يك نفر پیدا شود که مارا بشناسد .

«اشتفی» دستش را در هواتکان می‌دهد ، مثل اینست که

سر کلاس از خانم معلم بخواهد اجازه بگیرد :
- من می دانم ! «تروده» با «لوئیزه» همکلاسی هستند ، او
باید آنها را تشخیص بدهد .

«تروده» با تردید جلو می آید و با دقت هر دو را ورنه از
می کند ولی سرش را تکان می دهد ، او هم قادر به تشخیص آنها
نیست . اما ناگهان لبخند موزیانه‌ای در چهره اش پیدا می شود
و گیسوهای بافته‌ی آن را که نزدیک به اوست محکم می کشد
و فوراً سیلی محکمی به صورتش نواخته می شود !
«تروده» در حالیکه دستش را روی گونه اش گذاشته با
خوشحالی فریاد می زند :

- این «لوئیزه» بود !

خنده و جنجال بچه‌ها به اوج خود می رسد .

به «لوئیزه» و «لوتته» اجازه داده می شود به شهر بروند . از
این بچه‌های دوتایی باید حتماً عکس گرفته شود . برای اینکه
عکس‌ها را برای خانواده‌شان بفرستند تا از تعجب شاخ دریاورند!
آقای عکاس ، شخصی به نام «ایپل داور» ، پس از آنکه
مدتی مبهوت آن دورا نگاه کرد به‌الآخره کارش را تمام کرد
و شش نوع عکس با حالت‌های گوناگون گرفت که تازه روز دیگر
عکسهای کارت پستی را آماده کند .

وقتی بچه‌ها می روند عکاس به همسرش می گوید :

– میدونی چیه؟ يك عكس برقی هم برای يك مجله خواهم فرستاد. این مجله‌ها گاهی به‌چنین عکس‌هایی علاقمند می‌شوند. جلو مغز از هی عكاسی «لوئیزه» به قول خودش «گیسهای بافته احمقانه» را باز می‌کند، چون گیسوی بافته اورا ناراحت کرده است. موهای فر فری روی شانه‌اش می‌ریزد و با باز شدن گیسوها شور و حرارت همیشگی‌اش باز می‌گردد. «لوتته» را به يك گیلایس لیموناد دعوت می‌کند. «لوتته» تعارف می‌کند ولی «لوئیزه» می‌گوید:

– هر چه گفتم باید اطاعت کنی، پاپا دیروز باز هم پول توجیبی فرستاده.

– برویم!

گردش کنان به طرف خانه‌ی جنگلبان روانه می‌شوند، توی باغچه می‌نشینند و مشغول نوشیدن لیموناد می‌شوند و در دل می‌کنند. خودتان می‌دانید وقتی که دو دختر تازه باهم دوست می‌شوند چقدر حرف دارند که بزنند!

مرغ‌ها توی باغچه می‌دوند، قد قد کنان دانه جمع می‌کنند. يك سگ شکاری پیر آنها را بو می‌کند، ظاهراً با حضور آنها موافق است.

لوئیزه می‌پرسد:

– پدرت خیلی وقت است که مرده؟

- نمی دانم ، مادرم هیچ وقت از او صحبت نمی کند ، من هم نمی خواهم بپرسم .

«لوئیزه» با او موافق است :

- من اصلاً مادرم را به یاد نمی آورم . يك وقت عكس بزرگی از او روی پیانو خانه مان بود . يك روز داشتم آن را تماشا می کردم که پدرم سر رسید و روز بعد ، عكس دیگر روی پیانو نبود . خیال می کنم آنرا در کشوی میزش قفل کرده است . مرغ ها قدقد می کنند و سگ شکاری چرت می زند . دختری که مادر ندارد و دختری که پدر ندارد مشغول نوشیدن لیموناد هستند .

«لوئیزه» می پرسد :

- تو هم نه سال داری ؟

بله ، روز چهاردهم اکتبر ، دهساله می شوم .

«لوئیزه» از جا می جهد :

- چهاردهم اکتبر؟

- بله ، چهاردهم اکتبر .

«لوئیزه» به طرف او خم می شود و می گوید :

- منم همینطور !

«لوتِه» مثل يك عروسك خشك می شود .

پشت دیوار خروسی می خواند . سگ شکاری می خواهد

زنبوری را که به او نزدیک شده است بقاپد . صدای آواز زن جنگلبان از پنجره‌ی آشپزخانه شنیده می‌شود.
دو دختر انگار که ماتشان برده باشد در چشم‌های یکدیگر خیره مانده‌اند. «لوته» باز حمت آب دهانش را قورت می‌دهد و باهیجان می‌پرسد :

– تو کجا متولد شدی؟

«لوئیزه» باترس و تردید جواب می‌دهد :

– شهر «لینس» ، ساحل دانوب .

«لوته» لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر می‌کند و

می‌گوید :

– من هم همانجا متولد شده‌ام .

در باغچه سکوت و آرامش حکمفرماست. فقط سر شاخه‌های

درخت‌ها می‌لرزند. شاید سر نوشت ، که هم اکنون از روی این

باغچه گذشته است ، بابال‌هایش آن‌ها را لمس کرده است؟

«لوته» آرام می‌گوید :

– من يك عكس از ... از مادرم در کمد لباسم دارم .

«لوئیزه» از جا می‌پرد :

– به من نشان بده !

آن یکی را از روی صندلی می‌کشد و از باغچه بیرون

می‌روند .

زن جنگلبان با خشم فریاد می زند :
- بله ، این دیگر تازگی دارد ، لیموناد می خورند و پولش
را نمی دهند !

«لوئیزه» هول می شود، با انگشت های لرزان يك اسکناس
مچاله را از کیف پولش بیرون می آورد و آن را توی دست زن
جنگلبان می گذارد و خودش را به «لوئیزه» می رساند .
زن او را صدا می کند :
لوت

- بقیه اش را بگیر !

ولی بچه ها صدای او را نمی شنوند و می دوند ، گویی
زندگی آنها تهدید شده است .

زن جنگلبان زیر لب می غرد .

- خدا می داند چه شیطنتی در پیش دارند .

به آشپزخانه برمی گردد و سگ شکاری دنبالش می دود .

در اردوگاه «لوتد» با شتاب کمد لباسش را زیر و رو می کند
و از زیر لباس ها عکسی بیرون می آورد و آنرا مقابل «لوئیزه»
که می لرزد ، می گیرد .

«لوئیزه» با خجالت و ترس عکس را تماشا می کند و ناگهان
در چهره اش آثار رضایت و محبت ظاهر می شود، نگاهش با اشتیاق
خاصی به صورت زنی که در عکس دیده می شود ، دوخته

شده است .

نگاه «لوتِه» باحالت انتظار به دیگری خیره شده است .
دست «لوئیزه» ، که هیجان تمام نیروی او را گرفته است ، پایین
می افتد ولی درقیافه اش پرتو خوشبختی خوانده می شود . آن
گاه عکس را به سینه می فشارد و زیر لب می گوید :

- مادرم !

«لوتِه» دست به گردن «لوئیزه» می اندازد و می گوید :
«مادر ما !»

یکدیگر را تنگ در آغوش می فشارند . ولی در پس این
رازی که اکنون بر آنها فاش شده است ، هنوز اسرار و ابهام
فراوانی وجود دارد .

صدای زنگ در ساختمان بلند می شود . بچه ها باخنده
و سروصدا از پله ها بالا می روند .

«لوئیزه» می خواهد عکس را دو مرتبه در کمد بگذارد
ولی «لوتِه» می گوید :

- مال تو !

دوشیزه «اولریکه» در دفتر اردو گاه جلو میز خانم
آموزگار ایستاده است و صورتش از شدت هیجان برافروخته
است . روی گونه هایش دایره های سرخ رنگ دیده می شود .

بالاخره زبانش باز می‌شود .

- دیگر نمی‌توانم موضوع را پیش خودم نگهدارم! باید

آن را به‌شما بگویم! آخ اگر می‌دانستم حالا چه باید بکنم!

خانم «موتریوس» می‌گوید :

چپه ، چه شده عزیزم ؟ چه موضوعی به رقلبت سنگینی

می‌کند؟

- آنها دوقلوی آسمانی نیستند .

- خانم «موتریوس» باخنده می‌پرسد :

- کی ؟ پادشاه انگلستان و آن خیاط ؟

- نه ، «لوئیزه پالفی» و «لوته کرنر» . من در دفتر ثبت نام

نگاه کردم . هر دوی آنها يك روز و در يك جا متولد شده‌اند!

این يك تصادف نیست !

- ظاهراً تصادف نیست عزیزم . منم در این باره فکر

کرده‌ام و حدس‌هایی می‌زنم .

دوشیزه «اولریکه» نفسش بند آمده است :

- پس شما هم می‌دانید ؟

- البته ! وقتی «لوته» ی کوچولو وارد شد ، مشخصات او

را پرسیدم و در دفتر ثبت کردم بعد آنها را با مشخصات «لوئیزه»

مقایسه کردم . خیلی شبیه‌هم بودند ، اینطور نیست ؟

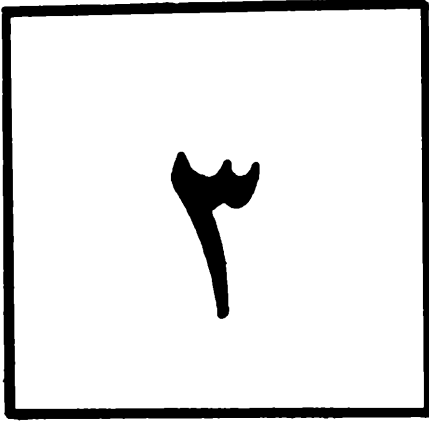
- بله ، بله ... حالا چه خواهد شد ؟

- هیچ !

- هیچ ؟

- بله ، هیچ ، به شرطی که شما بتوانید جلو زبانتان را
نگهدارید ، در غیر اینصورت گوش هایتان را خواهم برید .
- ولی ...

- ولی ندارد ! بچه‌ها از همه چیز بی اطلاع هستند . همین
امروز رفتند عکس بگیرند و عکس‌ها را به خانه‌هاشان بفرستند .
اگر گره این کلاف از این طریق باز شود ، چه بهتر ! ولی شما و من
حق نداریم خود را وارد کار سرنوشت کنیم . از اینکه با من موافق
هستید متشکرم عزیزم . حالا آشپز را بفرستید پیش من .
قیافه‌ی دوشیزه «اولریکه» نشان نمی‌داد که متوجه‌مطلب
شده است ، اما این تازگی نداشت .



می توان بچه‌ها را نصف کرد؟

زمان می‌گذرد، کاری بهتر از این بلد نیست.

آیا دخترها عکس‌هایشان را از آقای «ایپل داور»، عکاس دهکده، گرفته‌اند؟ خیلی وقت است! آیا دوشیزه «اولر یکه» کنجکاو از آنها پرسیده است که عکس‌ها را برای پدر و مادرشان فرستاده‌اند؟ مدتهاست! آیا «لوتِه» و «لوئیزه» با اشاره‌ی سر جواب مثبت داده‌اند؟

بع...له!

اما حقیقت این است که پاره‌های عکس‌ها در سطح سبز رنگ آب دریاچه «بولزه» شناورند. بچه‌ها به دوشیزه «اولر یکه» دروغ گفته‌اند! می‌خواهند این راز را برای خود نگه دارند!

می خواهند فقط دوتایی آن راز را نگهدارند و دوتایی هم آن را کشف کنند! و هر کس بخواهد سر از این راز بیرون آورد، بی هیچ مراعات، سرش را کلاه می گذارند. راه دیگری ندارد. تازگی ها آن دو مثل کنه به هم چسبیده اند. «تروده اشرفی»، «مونیکا»، «کریستینه» و سایر بچه ها گاهی با «لوئیزه» عصبانی می شوند و به «لوته» حسادت می ورزند. ولی چه فایده دارد؟ هیچ. خدا می داند حالا کجا پنهان شده اند.

در اتاق رخت کن هستند. «لوته» دوتا پیش بند یک جور از کمد بیرون می آورد، یکی از آن ها را به خواهرش می دهد و می گوید:

— مادرم این ها را از «اوبرپولینگر» خریده است.

— آها، همان فروشگاهی که در خیابان «نوی هونیرز»

تردیک ... اسمش چی بود.

— «کارلز تور».

— درست است. تردیک «کارلز تور» است!

هر دو خیلی خوب با نحوه ی زندگی، همکلاسی ها، همسایه ها و معلم ها و خانه های یکدیگر آشنا شده اند. برای «لوئیزه» دانستن هر آنچه مربوط به مادرش می شود بی نهایت اهمیت دارد. «لوته» هم تمام کوشش خود را به کار می برد تا از «لوئیزه» درباره ی پدرش تا آنجا که ممکن است، اطلاعاتی

بدست آورد. هر روز صحبت آن‌ها در این زمینه است و حتی شب‌ها هم توی رختخواب ساعت‌ها باهم در گوشی صحبت می‌کنند. هر يك برای دیگری يك قاره‌ی تازه است. ناگهان معلوم شده بود آنچه تا کنون آسمان دنیای کودکانه آن‌ها را پوشانیده بود، تنها نصف دنیای واقعی آنها بود! باتمام شور و هیجان می‌باید این دو دنیای متفاوت را به یکدیگر متصل می‌کردند و از آن يك دنیای کامل به وجود می‌آوردند. از این گذشته يك موضوع هیجان‌آور دیگر هم مطرح بود و يك راز دیگر آن‌ها را شکنجه می‌داد: چرا پدر و مادر آن‌ها دیگر باهم زندگی نمی‌کنند؟

«لوئیزه» برای صدمین بار تکرار می‌کند:

– البته، اول باهم ازدواج کرده‌اند. بعد صاحب دو تا دختر بچه شده‌اند و چون مادرم اسمش «لوئیزه لوتِه» بوده یکی از بچه‌ها را «لوئیزه» و دیگری را «لوتِه» نامیده‌اند. خیلی هم جالب است! لابد یکدیگر را دوست داشتند، نه؟

«لوتِه» جواب می‌دهد:

– حتماً! ولی بعد باهم اختلاف پیدا کرده‌اند و از هم جدا شده‌اند. آن وقت ما را هم مثل اسم مادرم دو قطعه کرده‌اند. – راستش را بخواهی، باید اول از ما می‌پرسیدند که می‌شود ما را دو تکه کنند!

– آن وقت‌ها ماهنوز نمی‌توانستیم حرف بزیم .
لبخندی نو میدانه روی لب‌های هر دومی نشیند . بالاخره
دست یکدیگر را می‌گیرند و باهم به باغ می‌روند .
پست آمده است . دختر بچه‌ها روی سبزه‌ها ، روی
نیمکت‌ها و روی دیوار نشسته‌اند و مشغول خواندن نامه‌ها
هستند .

«لوتَه» عکس مردی را که حدود سی و پنج سال دارد در
دست گرفته است و با نگاهی محبت‌آمیز به پدرش می‌نگرد .
آه ، پس قیافه‌اش این است ! قلب آدم می‌زند وقتی که می‌داند
یک پدر زنده دارد !

«لوئیزه» نامه‌ی پدرش را می‌خواند :
«یگانه دختر عزیزم !» «لوتَه» را نگاه می‌کند و می‌گوید :
– چه آدم حقه بازی ! خودش می‌داند که دوقلو دارد !
بعد به خواندن ادامه می‌دهد : «فراموش کرده‌ای پدرت
چه شکلی ست که حتماً تا پایان تعطیلات یک عکس او را
می‌خواهی ؟ اول می‌خواستم یکی از عکس‌های زمان کودکیم
را برایت بفرستم . عکسی که در آن یک بچه شیرخوار برهنه
روی پوست خرس دراز کشیده ! ولی تو نوشته‌ای که عکس
باید حتماً تازه باشد ! باین که وقت نداشتم ، فوری رفتم پهلوی
عکاس و به او توضیح دادم که چرا باید عکس را خیلی زود به

من بدهد. به او گفتم در غیر این صورت «لوئیزه» ی من که به خانه
بر می گردد در ایستگاه راه آهن مرا نخواهد شناخت! خوشبختانه
توضیحات مرا قبول کرد و تو عکس را به موقع دریافت خواهی
کرد. امیدوارم پرستاران اردو گاه را مثل پدرت اذیت نکنی.
پدري که از دور ترا می بوسد و بایی صبری در انتظار در آغوش
گرفتن تو می باشد!

«لوته» می گوید :

- خیلی خوبه، خیلی هم بامزه نوشته، در حالیکه در عکس
خیلی جدی به نظر می رسد!
«لوئیزه» اظهار نظر می کند :

- ظاهراً خجالت کشیده جلو عکاس خنده کند. همیشه
وقتی که با دیگران است قیافه جدی می گیرد ولی وقتی با هم
هستیم، خیلی بامزه می شود. «لوته» عکس را محکم در دست
گرفته است :

- حتماً این عکس مال من است؟

- البته، اصلاً این عکس را برای تو خواسته ام.

«اشتفی» گوشه تالو روی نیمکتی نشسته است و در حالی که
نامه ای را در دست دارد، گریه می کند. گریه اش آرام
و بدون صداست. اشک روی صورت گرد و کود کانه و بدون

حرکت او جاریست . «تروده» که از مقابل او می‌گذرد ،
با کنجکاوی می‌ایستد ، پهلوی او می‌نشیند و با انتظار به صورت
او نگاه می‌کند .

«گریستینه» هم سر می‌رسد و کنار «اشتفی» می‌نشیند .
در این موقع «لوتَه» و «لوئیزه» نزدیک می‌شوند و
می‌ایستند . «لوئیزه» می‌پرسد :
- خبری شده ؟

«اشتفی» همانطور بدون صدا به گریه ادامه می‌دهد . ناگهان
سرش را پایین می‌اندازد و با صدایی یکنواخت می‌گوید :
- پدر و مادرم از هم طلاق می‌گیرند !
«تروده» بلند می‌گوید :

- چه بدجنس ! اول تو را به تعطیلات می‌فرستند و پشت
سرتو از هم جدا می‌شوند !
«اشتفی» هق‌هق گریه می‌کند :

- خیال می‌کنم بابا زن دیگری را دوست دارد .
«لوئیزه» و «لوتَه» به سرعت دور می‌شوند . آنچه اکنون
شنیدند در قلب آنها تأثیر عمیقی گذاشت .
«لوتَه» می‌پرسد :

- پدر ما که زن تازه‌ای نگرفته ؟
«لوئیزه» جواب می‌دهد :

— نه ، وگر نه من می دانستم .

«لوته» با تردید می پرسد :

— شاید زنی هست اما با او ازدواج نکرده است ؟

«لوئیزه» سرش را تکان می دهد و می گوید :

— البته آشنا خیلی دارد ، حتی آشنای زن . اما به کسی

نگویی ! مادرمان چگونه ؟

«لوته» با اطمینان کامل می گوید :

— نه ، مادرمان می گوید : من جز تو هیچ چیز در دنیا

نمی خواهم .

«لوئیزه» با حیرت خواهرش را نگاه می کند و می پرسد :

— خوب پس چرا از هم جدا شده اند ؟

«لوته» فکر می کند :

— شاید اصلاً به دادگاه نرفته اند ؟ مثل پدر و مادر «اشتی» .

«لوئیزه» می پرسد :

— چرا پدرمان در «وین» است و مادرمان در «مونبخ» ؟ چرا

مارا نصف کرده اند ؟

«لوته» ادامه می دهد :

— چرا هرگز به مانگفته اند که تنها نیستیم و دوقلو هستیم ؟

چرا پدرمان به تو نگفته است که مادرمان هنوز زنده است ؟

«لوئیزه» باز و هایش را به بدنش می چسباند و می گوید :

— مادرمان هم به تو نگفته است که پدرمان زنده است .
عجب پدر و مادر خوبی داریم . نه ؟
صبر کن وقتی که ما عقیده‌ی خودمان را درباره‌ی کاری که
آنها کرده‌اند بگوییم ، تعجب خواهند کرد !
«لوتِه» با شرم می‌گوید : ولی ما بچه‌هایی بیش نیستیم !
«لوئیزه» با غرور سرش را به عقب می‌اندازد : بچه‌هایی
بیش نیستیم ؟

۴

خدا حافظی و تمرین نهایی

روزهای تعطیل به پایان نزدیک می‌شوند. در کمدهای لباس ردیف لباس‌های تمیز به آخر رسیده‌است. اندوه وداع با اردوگاه و خوشحالی بر گشتن به‌خانه هر دو باهم شدت می‌یافت. خانم «موتزیوس» در فکر بر گذاری يك جشن خدا-حافظی ست. پدر یکی از دخترها که صاحب‌فر و شگانه بزرگی ست صندوقی پر از فانوس، نوارهای کاغذی رنگ و وارنگ و سایر لوازم تزئین فرستاده است. اکنون پرستاران و بچه‌ها با جدیت مشغول تمیز کردن ایوان و باغ هستند. نزد بام آشپزخانه را از درختی به درخت دیگر می‌برند، فانوس‌های رنگارنگ را آویزان می‌کنند، شاخه‌های درخت‌ها را با کاغذهای رنگی زینت می‌دهند

و روی يك ميز دراز بساط لاطاری را آماده می کنند. عده‌ای روی تکه‌های کاغذ شماره‌های لاطاری را می نویسند. اولین جایزه يك جفت کفش سر سره ایست.

دوشیزه «اولریکه» می پرسد:

– مو فر فری و کیسو بافته کجا هستند؟

(«لوتته» و «لوئیزه» را اخیراً به این اسم صدا می کنند!)

«مونیکا» با بی‌اعتنایی می گوید:

– آه، اون دو تا؟ حتماً جایی توی سبزه‌هانشسته‌اند و دست

هم را گرفته‌اند که باد از هم جداشان نکند!

ولی دو قلوها توی سبزه‌ها ننشسته‌اند، بلکه در باغچه‌ی

جنگلبان هستند. دست یکدیگر را هم نگرفته‌اند، چون وقت

این کار را ندارند، جلو آن‌ها دو دفترچه است و هر کدام مدادی

در دست دارند، درست در همین لحظه «لوتته» به «لوئیزه» که با

دقت تمام مشغول نوشتن است، دیکته می کند: «مادر مسوپ رسته

فرنگی با گوشت گاو را از همه چیز بیشتر دوست می دارد. گوشت

گاو را از قصابی که «هوبر» نام دارد می خری. نیم کیلو گوشت

سر سینه، خوب آنرا می شویی...»

«لوئیزه» سرش را بلند می کند:

– «هوبر» قصاب، خیابان «ماکس امانوئل»، نبش خیابان

«پرنس اویگن». و باز سرش را پایین می اندازد. «لوتته» سرش

را به علامت رضایت تکان می‌دهد.

— کتاب طب‌اخی را در کمد آشپزخانه ، توی آخرین کشو پیدا می‌کنی و در این کتاب نسخه‌ی همه‌ی غذاهاپی که من بلام بپزم نوشته شده.

« لوئیزه » یادداشت می‌کند : « کتاب آشپزی . . . کمد آشپزخانه . . . آخرین کشو سمت چپ ». بعد سرش را بین دودست می‌گیرد و می‌گوید :

— از آشپزی می‌ترسم ! ولی اگر روزهای اول را خراب کنم ، شاید بتوانم بهانه بیاورم که در مدت تعطیلی آشپزی را فراموش کرده‌ام .

« لوتیه » با تردید سرش را تکان می‌دهد :

— از این گذشته هر وقت اشکالی داری می‌توانی به من بنویسی . من هر روز به پستخانه می‌روم و منتظر نامه‌های تو هستم !

« لوئیزه » می‌گوید :

— من هم همینطـور ! تا می‌توانی زیاد نامه بنویس ! و با اشتهای تمام در هتل « امپریال » غذا بخور ! پدرم از اینکه من غذای آنجا را دوست دارم خیلی خوشحال می‌شود !

— چه بدبختی تو که باید از املت خوشت بیاید ، چاره‌ای

نیست ، اما من شنیتسل را ترجیح می‌دادم !

- اگر تو همان روز اول سه تا املت بخوری. بعد می توانی به پدرمان بگویی که برای تمام عمر از تخم مرغ سیر شده ای!
«لوتّه» گفت: «اینهم حرفی ست.» ولی از فکر خوردن آن همه املت دلش به هم می خورد.

دوباره مشغول یادداشت کردن می شوند، هر کدام با دقت نام همکلاسی ها، ترتیب نشستن در کلاس، اخلاق خانم معلم و راه مدرسه ی طرف دیگر را در دفترچه ی خود می نویسند.
«لوئیزه» می گوید:

- رفتن به مدرسه برای تو آسان تر است. روز اول به «تروده» می گویی ترا با خودش ببرد! او گاهگاهی به خانه ی ما می آید و با هم به مدرسه می رویم. وقتی با او هستی سرفرصت درست خیابان ها و سایر چیزهای لازم را حفظ کن!
«لوتّه» با اشاره ی سر قبول می کند ولی ناگهان وحشت زده می شود. می گوید:

- یادم رفت بگویم، فراموش نکن وقتی مادرم شب ترا به رختخوابت برد اورا ببوسی، «لوئیزه» جلو خود را نگاه می کند.
- احتیاجی نیست که یادداشت کنم، حتماً یادم نمی رود.

متوجه هستید که چه توطئه ای در جریان است؟ دوقلوها هنوز خیال ندارند به پدر و مادرشان بگویند همه چیز را می دانند، چون نمی خواهند کاری کنند که پدر و مادرشان تصمیمی از روی اجبار بگیرند، هر دو می دانند که این حق را ندارند. از طرفی

هم می ترسند نکند تصمیم پدر و مادرشان آن ها را برای همیشه از هم جدا کند. از طرف دیگر نمی توانند تحمل کنند که هر کدام به خانه‌ی خود برگردند و همه چیز را فراموش کنند، انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی افتاده است و هر کدام در دنیایی که پدر و مادرشان از وسط آن را دو نصف کرده اند، زندگی کنند. نه! خلاصه تو طئه‌ای در کار است! این نقشه‌ی عجیب که اساسش شوق دیدار و ماجراجویی است و با دقت طرح ریزی شده است، از این قرار است:

دو قلوها می خواهند لباس‌ها، آرایش مو و خلاصه تمام هستی خود را با یکدیگر عوض کنند! «لوئیزه» می خواهد با موهای بافته و خیلی با ادب (البته سعی دارد که آرام و با ادب باشد) کوشش کند خود را به جای «لوتته» پیش مادرش، که فقط یک عکس از او دیده است، جا بزند! و «لوتته» هم قصد دارد با موهای فر فری و تا آنجا که می تواند، سر حال و شلوغ پیش پدرش به «وین» برگردد!

هر دو خود را با دقت برای این ماجرا آماده کرده اند. دفترچه‌ها از یادداشت‌های جوراجور سیاه شده و دو خواهر با هم قرار گذاشته اند که در مواقع اضطرار و درماندگی با هم به وسیله‌ی پست سفارشی مکاتبه کنند.

شاید با این دقت و توجه دو جانبه بتوانند علت جدایی پدر

و مادرشان را دریابند و شاید موفق شوند يك روز، يك روز
پرسعادت و فراموش نشدنی، دوتایی باهم با پدر و مادرشان زندگی
کنند (اما هنوز جرئت ندارند به این واقعه فکر کنند، چه برسد
به اینکه درباره‌ی آن صحبت کنند).

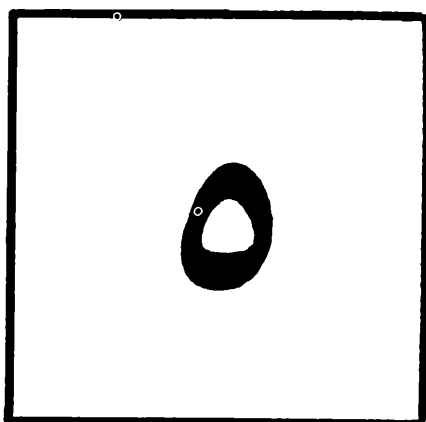
جشن گاردن پارتی آخرین شب اقامت در اردو گاه را
به عنوان تمرین نهایی انتخاب کرده اند. «لوته» به جای «لوئیزه»
پر شور و موفرفری ظاهر می شود و «لوئیزه» هم با موهای بافته،
آرام و با ادب، به عوض «لوته» در جشن شرکت می کند. هر دو
نقش خود را خیلی عالی بازی می کنند! حتی «تروده» هم کلاسی
«لوئیزه» در «وین» هم متوجه نمی شود! دو خواهر از اینکه
یکدیگر را با نام های عوض شده صدا می کنند، لذت می برند.
«لوته» از شدت جسارت معلق می زند و «لوئیزه» چنان مهربان
و آرام است که انگار آزارش به مورچه نمی رسد.

فانوس های وسط شاخه های درخت ها در آسمان تابستانی
می درخشند و نسیم شبانه نوارهای کاغذی را می لرزاند. با جشن
آن تعطیلات تابستانی هم به پایان می رسد. سر میز لاطاری جوایز
توزیع می شود. «اشتفی» بخت برگشته يك جفت کفش سر سره -
بازی را، که جایزه اول است، می برد (برای او این جایزه يك
دلداری كوچك است!)

بالاخره دو خواهر در رختخواب‌های عوض شده می‌خوابند و از شدت هیجان خواب‌های عجیب و غریب می‌بینند. مثلاً، «لوتِه» خواب می‌بیند که در ایستگاه راه آهن يك عكس بسیار بزرگ پدرش به استقبال او آمده است و در کنار او آشپز هتل با کلاه سفیدش ایستاده است و يك کالسکه‌ی کوچک پر از املت با خود آورده است... وای خدا!

روز بعد، صبح خیلی زود، در ایستگاه راه آهن «اگر ن» واقع در «زه بول» در ساحل «بول زه»، دو قطار از دو جهت مخالف به هم می‌رسند. دختر بچه‌ها دوجین دوجین، در حالی که مشغول و راجی هستند، کوپه‌ها را اشغال می‌کنند. «لوتِه» از پنجره به بیرون خم می‌شود و از پنجره‌ی ترن مقابل «لوئیزه» دست تکان می‌دهد. سعی می‌کنند با لبخند به یکدیگر دل و جرأت ببخشند. قلب‌ها می‌تپد، ترس از روبرو شدن با پیش‌آمدهای نامعلوم شدت می‌یابد. اگر در این موقع قطارها به هم می‌رسند نمی‌افتادند و بخار بیرون نمی‌دادند، شاید در آخرین لحظه باز هم... ولی نه، قطار سر ساعت به حرکت درمی‌آید. مدیر ایستگاه علامت را بلند می‌کند و دو ترن در آن واحد به راه می‌افتند. دست‌های کودکانه برای خدا حافظی تکان می‌خورند.

«لوتہ» به جای «لوئیزہ» به «وین» می رود.
و «لوئیزہ» به نام «لوتہ» به «مونیک» •



زندگی پیچیده و حیوانی که گول نمی خورد

« مونیخ » ، ایستگاه راه آهن ، سکوی شماره ۱۶ . ترن می ایستد و نفس تازه ای می کشد . در جریان سیل مسافر ها ، مشایعت کنندگان و بدرقه کنندگان جزیره های فراوانی تشکیل شده است . دختران کوچولو به گردن پدران و مادران خود ، که از چهره هایشان برق خوشحالی می درخشد ، آویزان می شوند . از شدت خوشحالی ، همه فراموش کرده اند که هنوز در ایستگاه راه آهن هستند ، نه در خانه !

رفته رفته سکو خالی می شود .

تنها يك دختر بچه که موهای بافته ی روبان بسته ای دارد ، باقی مانده است . تا همین دیر وز موهایش فر فری و نامش « لوئیزه » پالفی بود .

بالاخره دخترک روی چمدان می نشیند و دندان‌ها را محکم به هم می فشارد. ماندن در ایستگاه راه آهن يك شهر غریب آن هم در انتظار مادری بودن که فقط عکسی از او دارد، کار ساده‌ای نیست!

خانم «لوئیزه لوتته پالفی» که نام خانوادگی قبل از ازدواجش «کرنر» بود اکنون شش سال است (پس از طلاق گرفتن) که دیگر بار «لوئیزه لوتته کرنر» نامیده می شود و در اداره‌ی «مونیخ-مصور» در سمت سردبیر اخبار مصور انجام وظیفه می کند. به دلیل رسیدن اخبار تازه برای صفحه‌ی «اخبار روز»، دیر کرده است.

بالاخره يك تا کسی پیدامی کند. بالاخره يك بلیط ورودی به سکوی ایستگاه می گیرد و بالاخره دوان دوان به سکوی شماره ۱۶ می رسد. سکو خالی است.

نه! در انتهای سکو، درست در آخر سکو، روی چمدان ا زن، مانند مأموران آتش نشانی، با شتاب هر چه تمامتر می دود.

زانوهای دختر بچه‌ای که روی چمدان نشسته است، می لرزد. احساسی ناشناخته به قلب کوچک او حمله می کند. این زن جوان که از خوشحالی سر از پانمی شناسد، این زن

واقعی پرهیجان و زنده، مادر اوست!

- مادرا!

به طرف مادرش می دود، بازوهارا بالامی گیرد و به گردن او آویزان می شود.

زن جوان، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده است، زیر لب می گوید:

- آه دخترک کدبانوی من، بالاخره، بالاخره دوباره در

آغوش منی!

لب های کودک، با حرارت صورت نرم و چشم های پر محبت، لبها، موها و کلاه قشنگ مادرش را می بوسد؛ بله، حتی کلاه او را.

در رستوران و سرتاسر هتل امپریال هیجانی مشتاقانه حکمفرماست. عزیز میهمانان همیشگی و کارکنان هتل؛ دختر آقای «پالفی»، رهبر ارکستر اپرا، بار دیگر نزد آنهاست!

«لوتته»، آه ببخشید، «لوئیزه» روی آن صندلی همیشگی که روی آن دوتا بالش گذاشته اند نشسته است و با بی میلی تمام مشغول خوردن املت است.

میهمانانی که هر روز در هتل ناهار صرف می کنند، یکی پس از دیگری به میز نزدیک می شوند موهای دختر کوچولو

را نوازش می کنند، با محبت دست روی شانه اش می گذارند و از او می پرسند که آیا تعطیلات خوش گذشته است؟ ولی همه معتقدند که هر چه باشد باز هم پیش بابا بیشتر خوش می گذرد هر کدام هدیه ای برای او آورده اند: آب نبات، شکلات، مداد رنگی و حتی یکی از آن ها کیف خیاطی کوچکی از جیبش بیرون می آورد و با خجالت می گوید: این متعلق به مادر مرحوم بود. بعد سری برای آقای رهبر ارکستر تکان می دهد و به میز خود بر می گردد. این عموهای مجرد امروز با اشتهای بهتری غذا خواهند خورد!

البته امروز غذا به آقای رهبر ارکستر بیشتر از همه مزه می دهد. او که همیشه معتقد است باید تنها بود و «اصولا طبیعت هنرمندان چنین است» ازدواج نابسامانش را شکستی در مورد گرایش خود به زندگی خانوادگی می داند، امروز احساسی کاملا «غیر هنرمندانه» دارد و در دلش حرارتی تازه حس می کند. هنگامی که دخترش با محبت دست او را می گیرد گویی که ممکن است پدرش از او فرار کند، با اینکه غذایش گوشت پخته ماهیچه است، مثل گلوله بیخ گلویش گیر می کند!

آخ، باز هم «فرانس» پیشخدمت بایک بشقاب املت دیگر ظاهر می شود. «لوت» سرش را تکان می دهد و می گوید:
- آقای «فرانس»، دیگر نمی توانم.

پیشخدمت با لحنی سرزنش آمیز می گوید:

– ولی «لوئیزه» جان! این تازه پنجمی ست!

وقتی آقای «فرانس» رنجیده خاطر با املت پنجم به آشپز خانه

بر می گردد، «لوتِه» به خود جرئت می دهد و می گوید:

– میدونی بابا، از فردا من هم از همان غذای تومی خورم!

آقای رهبر ارکستر با تعجب می گوید:

– چه شده! اگر من ماهی دودی بخورم چی؟ تو از این

غذا آنقدر بدت می آید که حالت به هم می خورد!

«لوتِه» با پشیمانی می گوید:

– وقتی تو ماهی دودی می خوری، من املت خواهم خورد.

(آنقدرها هم ساده نیست که آدم خواهر خودش باشد!)

و حالا! بله، و حالا سرو کله‌ی آقای مشاور با سگش «پپرل»

پیدا می شود. آقای مشاور حضور با خنده به سگش می گوید:

– ببین «پپرل» کی دو مرتبه برگشته! برو پهلوی «لوئیزه»-

جان و سلام کن!

«پپرل» دمش را تکان می دهد و به طرف میز آقای «پالفی»

می دود که با دوست قدیمیش، «لوئیزه»، چاق سلامتی کند.

شیرینی، خبر، شیرینی مخصوص سگ‌ها! وقتی که «پپرل»

به میز می رسد دختر کوچک را بو می کشد و بدون اینکه سلام

کند، نزد آقای مشاور حضور بر می گردد. آقای مشاور حضور با

خود می گوید:

– چه حیوان خرفتی! دیگر بهترین دوست خود را
نمی شناسد؟ فقط برای اینکه دوستش چند روزی به بیلاق رفته
است! مردم را ببین که با تعصب می گویند غریزه‌ی سگ فریب
نمی خورد! **لوتَه**

ولی **لوئیزه** پیش خود می اندیشد:

– چه خوش شانسی که مشاور حضورها مثل سگ‌ها هوشیار
نیستند!

آقای رهبر ارکستر و دخترش باهدایا، چمدان، عروسک
و کیف سفری به خانه‌ی خود در خیابان «روترونورم» رسیده‌اند.
«رزی» مستخدمه‌ی آقای «پالفی» از خوشحالی دیدار «لوئیزه»
دست و پای خود را گم کرده است. اما «لوئیزه» به «لوتَه» گفته
است که «رزی» خیلی دوروست و تمام این اداها ساختگی است.
مردها این چیزها را نمی فهمند!

آقای «پالفی» بلیطی از جیبش بیرون می آورد و به دخترش
می دهد:

– امشب من اپرای «هنزل و گرتل» اثر «هومپرانیکس»
را رهبری می کنم. تو را به اپرا می آورد و پس از تمام
شدن تو را به خانه برمی گرداند.

«لوتَه» از خوشحالی سر از پا نمی شناسد:

– آه، می‌توانم از جایی که نشسته‌ام تورا ببینم؟

– البته :

– تو هم گاهی به من نگاه می‌کنی؟

– مسلم است !

– می‌توانم وقتی که به من نگاه می‌کنی یواشکی دست تکان

بدهم؟

– بله جانم، من هم با دست جواب خواهم داد !

تلفن زنگ می‌زند . صدای زنی از گوشی تلفن شنیده

می‌شود. پدرش خیلی کوتاه جواب می‌دهد . ولی وقتی گوشی

را روی تلفن می‌گذارد ، شتابزده می‌شود. بله، باید چندساعتی

تنها باشد و آهنگ بسازد. او تنها يك رهبر ارکستر نیست ،

آهنگساز هم هست . ولی چه می‌شود کرد ، درخانه نمی‌تواند

آهنگ بسازد . برای این کار اتاقی در خیابان « رینگ » دارد.

بسیار خوب...

– تا فردا ظهر در هتل امپریال، خداحافظ!

– بابا ، حتماً اجازه دارم در اپرا دست تکان بدهم؟

– البته عزیزم ! چرا نه؟

پدر، بوسه‌ای بر پیشانی گره خورده‌ی بچه می‌زند. کلاهش

را روی کله‌ی بسیار هنرمندانه‌ی گذارد و بعد در به هم می‌خورد.

دختر كوچك آهسته به طرف پنجره می‌رود و با اندوه به

زندگی می‌اندیشد .

مادرش اجازه ندارد در خانه کار کند و پدرش نمی‌تواند در خانه کار کند. واقعاً زندگی با پدر و مادر مشکل است!
ولی چون (خدا را شکر که مادر تربیتش کرده است) دختری مصمم و کارآمد است ، خیلی زود این فکرها را از خود دور می‌کند. دفترچه‌ی یادداشت را بیرون می‌آورد و با توجه به توضیحات «لوئیزه» يك به يك اتاق‌های این آپارتمان قدیمی و زیبای «وین» را برای خود کشف می‌کند.

پس از این سفر اکتشافی ، طبق عادت همیشگی در آشپزخانه سر میز می‌نشیند و ستون مخارج را حساب می‌کند. در این حال دو چیز را کشف می‌کند : یکی این که «رزی» تقریباً در تمام صفحه‌ها اشتباه حساب دارد و دیگر این که این اشتباه‌ها همیشه به نفع خودش است!

«رزی» دم در آشپزخانه می‌ایستد و می‌پرسد :

– معنی این کار چیه؟

– من دفتر تو را رسیدگی کردم.

صدای «لوئیه» مصمم ، ولی آرام است . اما «رزی» با خشم

می‌گوید:

– این دیگر تازگی دارد! حسابت را توی مدرسه بکن !

دخترك خیلی آهسته می‌گوید:

– از این به بعد همیشه خودم صورت حسابها را رسیدگی می‌کنم.

از صندلی پایین می‌آید و ادامه می‌دهد:

– درست است، ما در مدرسه یاد می‌گیریم، ولی برای مدرسه یاد نمی‌گیریم؛ این را خانم معلم یاد داده است. خیلی آرام و موقر از آشپزخانه بیرون می‌رود و نگاه حیرت‌زده «رزی» او را بدرقه می‌کند.

خوانندگان عزیز دختر و پسر! حالا دیگر خیال می‌کنم وقت آن رسیده است تا کمی از داستان پدر و مادر «لوئیزه» و «لوتِه» برای شما نقل کنم، بخصوص برایتان حکایت کنم که دلیل جدایی آن‌ها از هم چه بود، تا اگر وقتی که این کتاب را می‌خوانید يك آدم بزرگ از بالای سر شما این مطالب را خواند و گفت: «این آدم! چطور به خودش اجازه می‌دهد، این چیزها را برای بچه‌ها بنویسد؟» آنوقت شما این چند سطر را برایش بخوانید:

وقتی «شرلی تمپل» دختری هفت‌هشت ساله بود، در سراسر دنیا او را به عنوان يك ستاره‌ی سینما می‌شناختند و استودیوهای فیلمبرداری از دولتِ سر او میلیون‌ها دلار در آمد داشتند. ولی وقتی «شرلی تمپل» می‌خواست با مادرش به سینما برود و يك

فیلم «شرلی تمپل» را تماشا کند، او را به سینما راه ندادند. چون هنوز خیلی بچه بود. اما او اجازه داشت در فیلم بازی کند، برای این کار بچه نبود!

وقتی آن آدم بزرگ که از پشت سر شما این کتاب را می خواند، نتواند بین «شرلی تمپل» و داستان جدایی پدر و مادر «لوئیزه» و «لوتِه» رابطه ای پیدا کند، از قول من به او سلام برسانید و بگویید که در دنیا پدران و مادران فراوانی هستند که طلاق گرفته اند و کودکان بیشماري از این موضوع رنج می برند! بسیاری از کودکان هم هستند که از این که پدر و مادرشان از هم جدا نشده اند در ناراحتی و سختی به سر می برند! زمانی که از کودکان توقع دارند در چنین شرایطی این رنج ها را تحمل کنند، این دیگر خیلی ناروا و اشتباه است که بازبانی ساده و قابل درك برای آنها علت و جریان وقایع را شرح ندهند.

بله، آقای «لودویگ پالفی»، رهبر ارکستر، يك هنرمند است؛ و بطوری که همه می دانند هنرمندان زندگی مخصوص به خود دارند. البته او از لباس های عجیب و غریب و کراوات های رنگارنگ استفاده نمی کند، برعکس خیلی هم خوب و تقریباً شیک لباس می پوشد.

ولی زندگی داخلی او! این موضوع پیچیده است! امان از

این زندگی داخلی که خیلی مبهم است! وقتی که آهنگی به او الهام می‌شود، برای این که آن را یادداشت کند و با اصول علمی آنرا پیرو راند، باید فوری او را تنها بگذارد. ممکن است این حالت در یک میهمانی بزرگ برایش پیدا شود، آنوقت میزبان می‌پرسد: آقای «پالفی» کجا رفت؟

و یکی از میهمانان جواب می‌دهد: ظاهرأ باز به او الهام شده است!

میزبان لبخندی پر معنی می‌زند و خود می‌گوید: ای حقه‌باز! آدم که نمی‌تواند با هر الهامی پا به فرار بگذارد، اما چرا، آقای «پالفی» می‌تواند! حتی از خانه‌ی خودش هم فرار کرد. آنهم زمانی که هنوز جوان، عاشق، جاه طلب، زن دار، خوشبخت و در عین حال دیوانه بود!

زمانی که دو قلوهای کوچولو در خانه گریه می‌کردند و ارکستر فیلارمونی «وین» کنسرتو پیانوی او را برای اولین بار اجرا می‌کرد، او پیانو را از خانه برد و در خانه‌ای که در یک حالت بحرانی «هنرمندانه» اجاره کرده بود، جا داد.

و چون در آن زمان خیلی به او الهام می‌شد، خیلی به ندرت پیش زن جوان و دو قلوهایی که مدام گریه می‌کردند، می‌آمد.

به «لوئیزه لوتته پالفی» هم که، نام خانوادگیش «کرنر» بود

و هنوز بیست سالش نشده بود، این وضع خیلی ناگوار آمد. و چون به گوشش رسید که این آقای شوهر در آپارتمان خیابان «رینگ» تنها مشغول نت نویسی نیست، بلکه بازن‌های خواننده‌ی اپرا که از او خوششان می‌آمد، تمرین می‌کند؛ با خشم تمام تقاضای طلاق کرد!

با این کار آقای رهبر ارکستر به چیزی دست یافت که آرزویش بود: تنهایی، که در آن بتواند به خلق آثارش بپردازد! حالا دیگر می‌توانست هر چه دلش می‌خواهد، تنها باشد. یکی از دو قلوهایی که بعد از طلاق برایش مانده بود در خانه‌ی خیابان «روتر نورم» زندگی می‌کرد و پرستاری از او مواظبت می‌کرد. ولی در خانه‌ی خیابان «رینگ»، کسی حالش را نمی‌پرسید!

یک دفعه از این وضع هم ناراضی شد. امان از دست دادن این هنرمندان، خودشان هم نمی‌دانند چه می‌خواهند! با این حال با کوشش مشغول آهنگسازی و رهبری ارکستر بود و سال به سال مشهورتر می‌شد. هر وقت هم که دلش می‌گرفت، می‌توانست به خانه‌ی خیابان «روتر نورم» برود و با دخترش «لوئیزه» بازی کند.

هر وقت در «مونیخ» کنسرتی ترتیب داده می‌شد که در آن یکی از آهنگ‌های تازه‌ی «لودویک پالفی» نواخته می‌شد، «لوئیزه» لوتی کر نر»، مادر بچه‌ها، یک بلیط ارزان قیمت می‌خرید،

روی یکی از صندلی‌های عقب سالن می‌نشست و در حالی که سرش را به زیر انداخته بود، از حالت موسیقی شوهر سابقش در می‌یافت که با وجود موفقیت و تنهایی، که به آنها رسیده است، خوشبخت نیست.



کدبانوی ناشی

خانم «لوئیزه لوته کرر» تازه دخترش را به خانهای محقرش در خیابان «ماکس امانوئل» رسانیده بود و می باید با کمال بی میلی، ولی خیلی با عجله، به دفتر مجله برگردد. کار در انتظارش بود و کار را نباید در انتظار گذاشت.

«لوئیزه»، آه ببخشید!، «لوته» اول همه جای خانه را سرکشی کرد، بعد کیف پول، کلید خانه و سبد را برداشت و برای خرید بیرون رفت. از آقای «هو بر» قصاب، سه سیر گوشت سرسینه‌ی گوساله، مقداری گرده و استخوان خرید و اکنون با نگرانی در جستجوی مغازه‌ی خانم «واگن تالر» است تا از او سبزی سوپ، ماکارونی و نمک بخرد.

«آنی هابرزتسر» ماتش برده که چرا همکلاش ، «لوته-
کرنر» ، سرگردان وسط خیابان ایستاده است و یک دفترچه‌ی
یادداشت را ورق می‌زند .

با کنجکاوی از او می‌پرسد :

- بینم درس‌هایت را وسط خیابان حاضر می‌کنی ؟ حالا
که مدرسه تعطیل است !

«لوئیزه» با حیرت دخترک را نگاه می‌کند ، واقعاً مسخره
است کسی توی خیابان با آدم حرف بزند و گرچه او را هرگز
ندیده ، مجبور باشد کاملاً او را بشناسد ! بالاخره خود را جمع
و جور می‌کند و می‌گوید :

- سلام ! بامن می‌آیی ؟ من باید از خانم «واگن تالر»
سبزی بخرم .

بعد دست او را می‌گیرد . ایکاش می‌دانست اسم این دختر
صورت کک مکی چیست ! و دخترک ، بدون این که حس کند
کاری می‌کند ، او را به مغازه‌ی خانم «واگن تالر» هدایت کند.
البته خانم «واگن تالر» خوشحال می‌شود که «لوته کرنر»
از تعطیلات برگشته و گونه‌هایش گل انداخته است ! وقتی که
خرید تمام می‌شود هر کدام یک آب نبات می‌گیرند و مأموریت
پیدا می‌کنند که سلام او را به خانم «کرنر» و خانم «هابرزتسر»
برسانند .

«لوته» نفس راحتی می کشد. بالاخره می فهمد که نام دخترک «آنی هابرتسر» است! در دفترچه چنین یادداشت کرده است: (آنی ها برزتسر، سه دفعه با او قهر کردم، او بچه های کوچک را کتک می زند، بخصوص «ایلزه مرک» را که در کلاس از همه کوچک تر است)، بله، باید خدمتش رسید! ~~لوت~~ وقتی جلو در خانه از او خدا حافظی می کند، «لوته» می گوید:

– پیش از این که فراموش کنم «آنی»، من سه بار از دست تو عصبانی شدم و با تو قهر کردم، برای این که، خودت می دانی برای این که «ایلزه مرک» را کتک زدی. اما دفعه ی دیگر فقط عصبانی نمی شوم، بلکه ...

و بادست نشان می دهد که با او چه خواهد کرد و باشتاب از او دور می شود.

«آن» خشمگین باخود می گوید:

– خواهیم دید! همین فردا! مثل اینکه دختره در تعطیلات تابستان خل شده.

«لوئیزه» مشغول آشپزی است. یکی از پیش بندهای مادرش را بسته است و مثل پاندول ساعت بین اجاق، که دیگ ها روی شعله ها قرار گرفته اند، و میز آشپزخانه، که کتاب آشپزی را

روی آن گذاشته، در حرکت است. مدام دردیگ را بر می دارد. وقتی که دیگ سر می رود، قلبش فرو می ریزد. راستی چقدر نمک باید توی دیگ ماکارونی ریخت؟ «نصف قاشق سوپ خوری» برای کرفس چقدر؟ «کمی!» ولی آخر کمی یعنی چقدر؟ اینهم شد اندازه! حالا باید «ادویه سایید!» ادویه کجاست؟ رنده چه شده؟

دخترک کسوها را زیر و رو می کند، روی صندلی می ایستد و توی قوطی ها را واری می کند، به ساعت دیواری خیره می شود، از صندلی به پایین می پرد، چنگالی به دست می گیرد در یکی از دیگ ها را بر می دارد، دستش می سوزد، جیغ می کشد، چنگال را در گوشت فرو می برد، نه، هنوز نپخته است!

همانطور که چنگال را در دست دارد برجای میخکوب می شود. دنبال چی می گشت؟ آه بله! ادویه ورنده! وای خدا، این چیه که روی میز، پهلوی کتاب طبخ می جامانده! سبزی! وای هنوز باید پاک شود و آنرا توی سوپ بریزد! بسیار خوب، چنگال را کنار بگذار! کارد را بردار! آیا گوشت حالا دیگر پخته است؟ ولی ادویه ورنده کجاست؟ آهان، اول باید سبزی را با آب شست و ریشه ی کرفس را تراشید. ولی باید مواظب باشم انگشتم را نبرم! وقتی که گوشت پخت باید آنرا از دیگ

بیرون آورد . بعد مغز قلم را بیرون آورد ، آیا صافی هم لازم است ؟ تا نیم ساعت دیگر مادرم به خانه می آید و بیست دقیقه قبل از آن باید ما کارونی را توی آب جوش ریخت ! وای توی آشپزخانه چه خبر است ! ادویه ، صافی ، رنده ! و... و... و... «لوئیزه» روی صندلی آشپزخانه از حال می رود . آخ «لوته» جان ! خواهر خود بودن کار آسانی نیست ! هتل امپریال... آقای «اشتر وبل» مشاور حضور ، ... آقای «فرانس»... و بابا... بابا... و ساعت تیک تاک می کند .

تایست و نه دقیقه دیگر مادر به خانه بر می گردد ، تا بیست و هشت و نیم دقیقه دیگر ! ... تایست و هشت دقیقه دیگر ! «لوئیزه» مصمم مشت هارا گره می کند و با خود می غرد : خنده دارد !

ولی آشپزی لم دارد . آدم می تواند تصمیم بگیرد و از بالای برج به پایین بپرد ، اما برای پختن ما کارونی با گوشت گاو ، تنها اراده کافی نیست .

هنگامی که خانم «کرنر» خسته از کار به خانه بر می گردد ، آن دختر خندان کدبانوی همیشگی را نمی بیند ، بلکه موجودی درهم شکسته و درمانده ، مضطرب و کوفته در مقابل او قرار دارد و از گلویی که بغض آنرا گرفته است این کلمات خارج می شود :

دعوا نکن مادر ، خیال می کنم دیگر نمی توانم آشپزی کنم !

مادر با تعجب می گوید :

– ولی «لوته» عزیزم ، آدم که آشپزی را فراموش نمی کند !
اما وقت تعجب کردن نیست ، باید اشک های بچه را خشک کرد ، مزه ی سوپ را چشید ، گوشت سوخته را کنار گذاشت بشقاب و قاشق و چنگال را از کمد بیرون آورد و بسیاری کارهای دیگر .

وقتی در اتاق نشیمن زیر نور چراغ می نشینند و مشغول خوردن سوپ می شوند ، مادر بالحنی تسلی بخش می گوید :

– ولی بدمزه هم نیست ؟ نه ؟

– راستی ؟

لبخندی محبت آمیز در چهره ی کودک پدیدار می شود :

– راست میگی ؟

مادر با اشاره سر تأیید می کند و به او لبخند می زند .
«لوتیزه» نفس راحتی می کشد و ناگهان غذا آنقدر به او مزه می دهد که در تمام عمرش نخورده است ! حتی در هتل «امپریال» با آن املت هاش .
مادرش می گوید :

– این چند روزه خودم غذا می پزم . تو باید خوب حواست

را جمع کنی، طولی نمی کشد که به همان خوبی قبل از تعطیلات
یادخواهی گرفت .

دخترک باحرارت سرش را تکان می دهد و می گوید :
- شاید هم بهتر !

پس از صرف غذا دوتایی ظرف ها را می شویند . «لوئیزه»
تعریف می کند که تعطیلات چقدر به او خوش گذشته است . (والبته
از دختری که درست شکل او بوده کلمه ای بر زبان نمی آورد .)

درست در این هنگام «لوتیه»ی کوچولو بهترین لباس
«لوئیزه» را پوشیده است و در یکی از لژهای اپرای «وین»
دست ها را روی لبه ی بالکن ، که با مخمل قرمز پوشیده شده
است ، گذارده است و با چشمانی پر از اشتیاق به جایی که آقای
«پالفی» رهبر ارکستر ، ایستاده و اورتور اوپرا ی «هنزل
و گرتل» را اجرا می کند ، نگاه می کند .

آه ، بابا در لباس فراك چقدر شیک شده است و نوازندگان
چه خوب اطاعت می کنند . در حالی که خیلی هاشان پیر مرد
هستند . وقتی با چوب دستی آنها را تهدید می کند ، آنها
با تمام قدرت ساز می زنند و زمانی که می خواهد آنها آهسته تر
بنوازند مانند نسیم شبانگاهی ملایم می شوند . باید خیلی از او
بترسند ! ولی او خیلی سر حال است و همین چند لحظه قبل

باخنده دستش را بطرف لڑا و تکان داد .

در لڑ باز می شود .

يك زن جوان و خیلی شيك وارد می شود ، روی صندلی ردیف اول لڑ می نشیند و به دختر ك كه او را نگاه می کند ، لبخند می زند . «لوتَه» خجالت می كشد ، سرش را بر می گرداند ، تا ببیند پدرش چگونه نوازندگان را تعلیم می دهد . زن جوان يك دور بین مخصوص اپرا ، يك بسته شکلات و برنامه‌ی اپرا را روی لبه‌ی دیوار لڑ می گذارد . بعد يك جعبه پودر به آنها اضافه می کند ، آنقدر چیز روی لبه‌ی لڑ می چیند که به صورت ویتترین مغازه‌ها در می آید .

وقتی اورتور تمام می شود ، تماشاگران کف می زنند . آقای «پالفی» چند بار تعظیم می کند و بعد در حالی که چوب رهبری را بلند می کند سرش را به طرف لڑ بر می گرداند .
«لوتَه» خجولانه دست تکان می دهد ، این بار در لبخند پدرش محبت بیشتری خوانده می شود . آنوقت «لوتَه» متوجه می شود تنها او نیست که دست تکان می دهد ، خانم پهلویی هم دست تکان می دهد !

این خانم برای بابا دست تکان می دهد ؟ آیا پدرش به او چنین پر محبت لبخند زده است و نه برای دخترش ؟

بله ، ولی چطور «لوئیزه» از این غریبه حرفی نزده است ؟ آیا پدرش تازه با او آشنا شده است ؟ پس چطور او این طور خودمانی برایش دست تکان می دهد ؟ كودك در مغز خود یادداشت می کند : همین امشب به «لوئیزه» بنویسم که آیا او چیزی

می‌داند . فردا صبح پیش از رفتن به مدرسه باید به پستخانه رفت .
آدرس خودم پست سفارشی . مرا فراموش مکن ،
مونیخ ۱۸ .

پرده بالا می‌رود . سرنوشت «هنزل» و «گرتل» ایجاب
می‌کند که تماشاگران بادقت خود را درنمایش شریک بدانند .
دخترک به نفس نفس می‌افتد . روی صحنه ، پدر و مادری دو
کودک خود را به جنگل می‌فرستند تا از شر آنها خلاص شوند
درحالی که آنها را دوست دارند !

پس اگر این‌طور است چگونه می‌توانند با آنها این رفتاری
ظالمانه را داشته باشند ؟ یا شاید هم ظالم نیستند ، بلکه کاری که
می‌کنند ظالمانه است ؟ آنها از این بابت غمگین هستند ، پس
چرا چنین می‌کنند ؟

دختری که نصف‌شده و عوض شده است هر لحظه بر التهابش
افزوده می‌شود . بدون اینکه خود آگاه باشد ، مبارزه‌ی درونی
او بیشتر مربوط به خود ، خواهر دوقلو و پدر و مادرش می‌شود
تا به آنچه روی صحنه می‌گذرد . آیا آنها در کاری که کرده‌اند
حق داشته‌اند ؟

البته ، مادر آدم ظالمی نیست ، پدر هم همین‌طور . ولی
کاری که کرده‌اند ظالمانه است !

هیزم شکن و زنش آنقدر فقیر بودند که نمی‌توانستند به

بچه‌هایشان نان بدهند . اما پدرش ؟

آیا او هم اینقدر فقیر بود؟

وقتی «هنزل» و «گرتل» مقابل خانه‌ای که از کلوچه ساخته شده است می‌رسند و کلوچه‌ها را می‌خورند ، صدای جادوگر آن‌ها را به وحشت می‌اندازد . در همین وقت دوشیزه «ایر نه گر لآخ» (این نام خانم شیک پوشی است که در لژ پهلوی او نشسته است) سرش را به طرف «لوتِه» خم می‌کند و جعبه‌ی شیرینی را جلو او می‌گیرد .

- نمی‌خواهی توهم از این شیرینی بخوری ؟

دختر ك يکه می‌خورد ، سرش را برمی‌گرداند ، صورت زن جوان را مقابل خود می‌بیند و با حرکت تند دست ، شیرینی را رد می‌کند . بدبختانه این حرکت باعث می‌شود که جعبه شیرینی از روی لبه‌ی لژ پایین بیفتد و بنابه مثل مشهور «از آسمان شیرینی و آب نبات بیاردا» سرها بطرف لژ برمی‌گردد و صدای خنده‌ی خفه‌ای با موسیقی مخلوط می‌شود . دوشیزه «گر لآخ» از ناراحتی و خشم می‌خندد .

كودك از وحشت خشکش می‌زند . ناگهان او را از دنیای افسونگر هنر بیرون کشیده‌اند و بطور غیر منتظره‌ای در دنیای خطر ناك واقعیت رها کرده‌اند .

«لوتِه» زیر لب می‌گوید :

- خیلی معذرت می‌خواهم!

خانم شیک پوش لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- مهم نیست «لوئیزه».

آیا این زن جادوگر نیست؟ جادوگری زیباتر از آنچه

روی صحنه وجود دارد؟

نخستین شبی است که «لوئیزه» در «مونیک» می‌خوابد.

مادرش لب تخت نشسته و می‌گوید:

- «لوت» ، عزیزم خوب بخوابی و خواب خوش ببینی!

کودک آهسته می‌گوید:

- اگر خستگی بگذارد! تو زود برمی‌گردی؟

در سمت مقابل اتاق تخت خواب بزرگتری قرار دارد،

رو تختی کنار زده شده و پیراهن خواب مادر روی آن گذاشته

شده است.

مادر می‌گوید:

- خیلی زود، همین که تو به خواب بروی.

کودک دست‌هایش را به گردن مادرش می‌اندازد و او را

می‌بوسد، یکی نه، دو تا نه، سه تا:

- شب بخیر!

زن جوان این موجود كوچك را به سينه‌اش می‌فشارد و آهسته می‌گوید :

- آخ ، چقدر خوشحالم که بازپیش منی . من در این دنیا فقط تورا دارم !

سر كودك ، خسته و خواب آلود ، روی بالش می‌افتد ، خانم «لوئیزه لوتته پالفی» ، که نام خانوادگی اصلیش «کرنر» می‌باشد ، لحاف را مرتب می‌کند و مدتی به نفس‌های مرتب او گوش می‌کند، بعد آهسته و با احتیاط بلند می‌شود و پاورچین پاورچین به اتاق نشیمن می‌رود . زیر چراغ پایهدار پرونده‌ای قرار دارد . هنوز خیلی کار است که باید انجام بدهد .

«لوتته» برای اولین بار تحت مراقبت «رزی» اخم‌آلود به بستر می‌رود . پس از آن یواشکی بلند می‌شود و نامه‌ای که را می‌خواهد فردا صبح زود به پستخانه ببرد ، می‌نویسد . آنگاه به بستر «لوئیزه» می‌رود و پیش از این که چراغ را خاموش کند با حوصله‌ی تمام اتاق را تماشا می‌کند .

اتاق بزرگ و قشنگی است، نقاشی‌هایی که از وقایع افسانه‌ای تهیه شده به دیوار آویزان است، يك كمد اسباب بازی، يك كتابخانه، يك ميز تحریر برای انجام تکالیف مدرسه، يك ميز كوچك و قدیمی توالت ، يك گهواره‌ی عروسك ، همه چیز در این اتاق وجود

دارد ، جز اصل کاری !

آیا او گاهگاهی پیش خود ، بدون اینکه مادرش بفهمد آرزوی داشتن چنین اتاقی را نکرده است؟ حالا که به آن رسیده است، حسادت از يك طرف و اندوه دوری از مادر از طرف دیگر نیش درد آلود خود را در وجود او فرو می برند. آرزوی کند که در همان اتاق كوچك و محقر خودش که اکنون خواهرش در آن خوابیده است ، باشد . در آرزوی بوسه‌ی شب بخیر مادرش ، دیدن آن روشنایی که از اتاق نشیمن به اتاق خواب می افتد و در آن مادرش هنوز مشغول کار است ، می سوزد .

در بدون صدا بسته می شود ، با چشم‌های بسته صدای پای مادرش را که به تخت او نزدیک می شود ، می شنود . مدتی می ایستد و بعد روی نك پا به طرف تخت خودش می رود ، پیراهن خوابش را می پوشد ، آهسته روی تخت می خوابد و لحاف را روی خود می کشد .

ایکاش ، اقلأ در این خانه ، در اتاق کناری ، تخت بابا قرار داشت ! شاید او خروپف بکند . آه ، چه خوب ! آنوقت آدم می داند که پدرش نزدیک اوست! ولی او اینجا نمی خوابد، بلکه در خانه‌ی خیابان «رینگ» خوابیده است . شاید هم هنوز نخوابیده باشد، شاید با آن خانم شیک پوش نشسته است و می گویند و می خندند، با محبت او را می نگرد ، همانطور که اول شب در

اپرا دیده بود بانگاهی که خیال می کرد متوجه خود اوست
و با خوشحالی به طرف او دست تکان می داد!

«لوتِه» به خواب می رود . خواب می بیند . داستان آن پدر
و مادر فقیر که چون نان نداشتند «هنزل» و «گرتل» را به جنگل
فرستادند ، باهراس ها و سرگذشت دردناک خود او در هم
می آمیزد .

در این رؤیا ، «لوتِه» و «لوئیزه» در يك تخت ، پهلو ی
یکدیگر نشسته اند و به دری خیره شده اند . از این درناوهای
زیادی که کلاه های سفید بر سر دارند ، نان های فراوانی را با خود
می آورند و آن ها را کنار دیوار ، روی هم می چینند و خارج
می شوند . کوهی از نان در اتاق انباشته می شود و فضا را قشنگ تر
می کند . بعد پدرشان بالباس رسمی ظاهر می شود و با چوب
رهبری ارکستر ، خیلی با حرارت رژه ی نانو اها را رهبری
می کند . مادر با شتاب وارد اتاق می شود و با تشویش می گوید:
- مرد ، حالا چه باید کرد ؟

پدر با خشم فریاد می زند :

- بچه ها باید بروند ! برای آن ها جانداریم ، نان جان آنها
را گرفته است .

مادر با نومیدی دست هایش را به هم می مالد و بچه ها گریه
می کنند .

پدر، چوب رهبری ارکستر را با تهدید بلند می کند
و فریاد می زند :

- بروید بیرون !

تخت خواب اطاعت می کند، به طرف پنجره به راه می افتد،
پنجره باز می شود، نخست از پنجره بیرون می خزد و روی آسمان
شهر بزرگی به پرواز در می آید، از روی رودخانه ها، تپه ها، کوه ها،
مزرعه ها و جنگل ها می گذرد، آنگاه رفته رفته به زمین نزدیک
می شود و در جنگلی انبوه، که از هر طرف آن صدای گوش خراش
پرندگان و نعره های هراس انگیز حیوانات وحشی بلند است،
فرود می آید. دو دختر کوچک که از وحشت خشکشان زده
است، بی حرکت روی تخت نشسته اند.

صدای شکستن شاخه ها و خش خش برگ ها از لای درخت ها
شنیده می شود. بچه ها می ترسند و خود را زیر لحاف پنهان
می کنند. از میان شاخ و برگ درخت ها سرو کله ی جادوگر
پیدا می شود. این جادوگر شبیه جادوگری که در صحنه ی اپرا
بود نیست، بلکه بیشتر شبیه به زنی است که در لژ اپرا به اوشکلات
تعارف کرد. با دوربین اپرا تخت را تماشا می کند، سرش را
تکان می دهد، لبخندی پراز غرور بر لب دارد و سه بار دست هایش
را به هم می کوبد.

با فرمان جادوگر، جنگل ناگهان به مزرعه ای روشن

تبدیل می‌شود . روی این مزرعه خانه‌ای که از جعبه‌های شیرینی ساخته شده قرار دارد و نرده‌های دور تا دور آن از شکلات است . پرنده‌ها باشادی نغمه‌سرای می‌کنند و روی سبزه، خرگوش‌ها به جست و خیز مشغولند . همه‌جا آشیانه‌های طلائی پر از تخم مرغ‌های رنگارنگ ، مثل آن‌هایی که برای عید درست می‌کنند، به چشم می‌خورد . پرنده‌ی کوچکی روی تخت آن‌ها می‌نشیند و چنان چهچه می‌زند که «لوتِه» و «لوئیزِه» لحاف را تا نك دماغ خود عقب می‌زنند و وقتی چشمشان به چمنزار می‌افتد و خرگوشها و تخم مرغ‌های شکلاتی را می‌بینند به سرعت از تخت پایین می‌آیند و به طرف نرده‌ها می‌دوند . با پیراهن خواب‌های بلند جلونرده می‌ایستند و بانگاهی حیرت‌زده آن را تماشا می‌کنند . «لوئیزِه» نوشته‌ای را با صدای بلند می‌خواند :

– مخلوط مخصوص :

«لوتِه» باشادی می‌گوید :

– نوع تلخ مخصوص ! (چون در خواب هم از نوع

شیرینش خوشش نمی‌آید.)

«لوئیزِه» يك تکه‌ی بزرگ شکلات از نرده می‌شکند و با

خوشحالی فراوان می‌گوید :

– فندق‌ی ست !

ناگهان صدای قهقهه‌ی جادوگر از درون خانه بلند می‌شود.
بچه‌ها بر جای می‌خکوب می‌شوند! «لوئیزه» شکلات را دور
می‌اندازد.

در این موقع مادرشان در حالی که یک چرخ دستی پرازنان
را به جلو می‌راند، روی چمن ظاهر می‌شود و با ترس تمام
می‌گوید:

– صبر کنید بچه‌ها. همه‌ی این‌ها زهر آلود است!

– مادر، ما گرسنه بودیم.

– بیایید از این نان بخورید، من نمی‌توانستم زودتر از

این از اداره خارج شوم!

مادر، بچه‌ها را در آغوش می‌گیرد و می‌خواهد با خود

ببرد که ناگهان در خانه‌ی شکلاتی بازمی‌شود. پدر، در حالی

که یک اره بزرگ در دست دارد، در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود

و فریاد می‌زند:

– خانم «کرنر»، بچه‌ها را به حال خود بگذارید!

– آقای «پالفی»، اینها بچه‌های من هستند!

– بچه‌های من هم هستند!

و در حالی که به آنها نزدیک می‌شود بالحنی خشک می‌گوید:

– با این اره، بچه‌ها را نصف می‌کنم! نصف «لوته» و نصف «لوئیزه»

مال من و نصف دیگر مال شما!

بچه‌ها توی تخت پریده‌اند و از ترس می‌لرزند. مادر خودش را بین پدر و بچه‌ها می‌اندازد و می‌گوید:

– هرگز! آقای «پالفی»!

ولی پدر او را کنار می‌زند و شروع می‌کند به‌اره کردن تخت. اره را بالای وسط تخت قرار می‌دهد و شروع به‌بریدن می‌کند. صدای اره، چنندش آوراست. تیغ اره سانتیمتر به سانتیمتر طول تخت را می‌برد. پدر دستور می‌دهد:

– یکدیگر را رها کنید!

اره لحظه به لحظه به دست‌های دو کودک که یکدیگر را گرفته‌اند، نزدیک‌تر می‌شود و چیزی نمانده است که دست‌های آن‌ها را ببرد. گریه و ناله‌ی مادر قلب را به‌لرزه درمی‌آورد. صدای خشک خنده‌ی جادوگر شنیده می‌شود.

بالاخره بچه‌ها ناچار می‌شوند یکدیگر را رها کنند. اره تخت را از طول به‌دو نیم می‌کند و از آن دو تخت، که هر کدام چهارپایه دارند به‌وجود می‌آید.

– کدام یک از این دو قلوها را شما می‌خواهید، خانم «کرنر»؟

– هر دو را، هر دو را!

– متأسفم، باید عدالت اجرا شود. حالا که نمی‌توانید

تصمیم بگیرید، من آن یکی را برمی‌دارم! برای من فرق

نمی‌کند ، نمی‌توانم آن‌ها را تشخیص بدهم .
یکی از تخت‌ها را می‌گیرد و می‌پرسد :
- تو کدام يك هستی ؟
او می‌گوید :

- «لوئیزه» . ولی توحق نداری مرا جدا کنی !
«لوته» هم فریاد می‌زند :

- نه ، شما حق ندارید ، ما را دو نصف کنید !
مرد با تحکم می‌گوید :

- دهنّت را ببند ، پدر و مادر حق همه کار را دارند !
و یکی از تخت‌ها را که طنابی به آن بسته است به دنبال
خود به طرف خانه‌ی شکلاتی می‌کشد . نرده خود به خود باز
می‌شود . «لوئیزه» و «لوته» ، که دیگر ناامید شده‌اند برای هم
دست تکان می‌دهند . «لوئیزه» فریاد می‌زند :

- مابه‌هم نامه خواهیم نوشت !

«لوئیزه» جواب می‌دهد :

- پست سفارشی ! مرا فراموش مکن ، مونیخ ۱۸ .

پدر و «لوئیزه» به درون خانه می‌روند و ناگهان خانه
ناپدید می‌شود ، گویی به زمین فرورفته است !

مادر «لوته» را در آغوش می‌گیرد و افسرده می‌گوید :
- حالا دیگر من و تو تنها شدیم .

ناگهان بانگ‌های تردید آمیز او را و انداز می‌کند و می‌پرسد:
- کدامیک از بچه‌های من هستی؟ تو شبیه «لوتِه» هستی!

- من خود «لوتِه» هستم!

- نه، تو مثل «لوئیزه» هستی!

- من خود «لوئیزه» هستم.

مادر با وحشت به صورت او خیره می‌شود و عجب در این

است که صدای او مثل صدای پدرش شده است و می‌گوید:

- یکدفعه باموهای فر فری، یکدفعه باموهای بافته! دماغ‌ها

یکی ست، قیافه‌ها هم یکی ست!

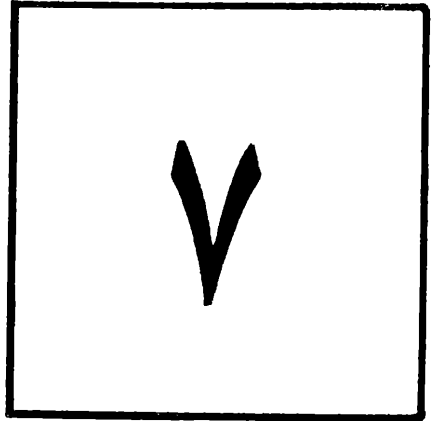
«لوتِه» یک طرف گیسوانش را بافته است و طرف دیگرش

مثل موهای «لوئیزه» افشان است. اشک از چشم‌هایش جاری

می‌شود و نومیدانه می‌نالد:

- حالا دیگر خودم هم نمی‌دانم کدام هستم، من فقط یک

نصفه‌ی بیچاره و بدبختم!



هفته‌ها گذشته است.

از نخستین روزی که «لوئیزه» به این دنیای غریب و مردم نا آشنا وارد شده است ، هفته‌ها می‌گذرد . هفته‌هایی که در هر لحظه تصادفات و برخوردهای خطرناک ، ممکن بود میچ او را باز کنند. هفته‌هایی که در طول آن‌ها بارها قلب «لوئیزه» به لرزه افتاده است و نامه‌های بسیاری دریافت داشته که در آن‌ها اطلاعات تازه‌ای شرح داده شده است .

رویهم‌رفته تا اینجا خوب پیش رفته است ، البته شانس هم به او کمک کرده است .

«لوئیزه» مجدداً آشنایی یاد گرفته است . آموزگارها

با این واقعیت عادت کرده اند که «لوئیزه کرنر» بعد از تعطیلات تابستانی دیگر مانند سابق درس خوان، منظم و دقیق نیست؛ اما در عوض سرزنده تر و گستاخ تر شده است.

از آن طرف آموزگارهای خود او در «وین» نیز راضی هستند که دختر آقای «پالفی»، رهبر ارکستر، اخیراً بیشتر به درس های خود می رسد و بهتر ضرب می کند. همین دیروز خانم «گشتنر» در اتاق آموزگاران بالحنی فیلسوفانه به خانم «بروک باور» می گفت:

«همکار عزیزم، تغییراتی که در «لوئیزه پالفی» پیدا شده است، از نظر آموزشی برای هر آموزگار واقعه ای درخور توجه و آموزنده است. چون می بیند که چگونه تحرك و حرارت به نیرویی آرام و مهار شده تبدیل گردیده، گستاخی و سرزندگی جای خود را به عطش آموختن داده است که باولع هر چه تمامتر در صدد فرا گرفتن جزئیات می باشد. آری، همکار عزیزم، این يك واقعه ای بی نظیر است! وانگهی، این راهم فراموش نکنید که این تغییر شخصیت و اخلاق از مرحله ای به مرحله ای بالاتر و به خودی خود و بدون فشار خارجی و دخالت عوامل آموزش و پرورش صورت گرفته است.»

دوشیزه «بروک باور»، که تحت تأثیر قرار گرفته بود، با اشاره ی سر اظهارات همکار خود را تأیید کرد و اظهار داشت:

«شکوفان شدن خود به خود خصایص و تغییر یافتن ارادی
«لوئیزه» از خط او نیز پیداست! من همیشه گفته‌ام که خط و
خصائص اخلاقی ...

ولی ما نمی‌خواهیم در دسر شنیدن اظهارات دوشیزه «بروک
باور» را تحمل کنیم! بهتر است از «پپرل»، سگ کوچولوی
آقای «هوفرات اشتروبل»، مشاور حضور، پیروی کنیم که از
چندی پیش به دختر کوچولو عادت کرده، او را بدون هیچ
ایرادی پذیرفته و از نوهر روز که به‌میز آقای رهبرار کستر
نزدیک می‌شود به او سلام می‌کند. حیوان با این که برای
غریزه‌اش قابل قبول نیست (چون بوی لوئیزه‌ی قبلی بالوئیزه‌ی
فعلی فرق دارد) او را پذیرفته است. برای انسان‌ها خیلی
امکانات وجود دارد، چرا نباید ممکن باشد که بویشان عوض
شود؟ از این گذشته، به تازگی این کوچولوی مهربان دیگر
املت نمی‌خورد، بلکه گوشت‌خوار شده است. مسلم است که
املت استخوان ندارد ولی خوشبختانه کتلت اغلب استخوان
دارد و این خود سبب انس گرفتن حیوان به او را، توجیه
می‌کند.

وقتی آموزگارهای «لوئیزه» به این نتیجه رسیده باشند
که او دستخوش تغییرات فاحشی شده است، اگر «رزی»

مستخدمه‌ی آقای «پالفی»، را می‌دیدند چه می‌گفتند؟ چون «رزی»، بدون شك، آدم دیگری شده است. شاید هم ذاتاً کلاه‌بردار، تنبل و دروغگو نبود، فقط به این علت که کسی نبود او را تربیت کند، چنین بارآمده بود.

از زمانی که «لوته» در خانه خیلی آرام ولی جدی، همه چیز را بررسی می‌کند و می‌بیند و همه دانستنی‌ها را درباره‌ی زیرزمین و آشپزخانه می‌داند؛ «رزی» مستخدمه‌ای کاری و جدی شده است.

«لوته» توانسته است پدرش را قانع کند که خرج خانه را عوض اینکه به «رزی» بدهد، در اختیار او بگذارد. کمی مسخره است که «رزی» باید در اتاق بچه را بزند و از يك دختر كه نه ساله، که باقیافه‌ای جدی پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن تکالیف مدرسه است، پول بخواهد. ولی «رزی» خیلی مطیع و حرف‌شنو گزارش می‌دهد که برای تهیه‌ی شام چه لازم دارد و چه جنسی در خانه تمام شده است.

«لوته» خیلی سریع مخارج را حساب می‌کند، از کثومین پول برمی‌دارد و در دست «رزی» می‌شمارد، مبلغ را در دفتر چاهش یادداشت می‌کند و شب سر میز شام بقیه‌ی حساب را از «رزی» پس می‌گیرد.

پدرش هم متوجه شده است که در گذشته خرج خانه بیشتر

بود و حالا باین که پول کمتری می‌دهد ، همیشه گلدان روی میز پر از گل است ، و با وجودی که در آپارتمان خیابان «رینگ» هم گل روی میزش می‌گذارند اما خانه‌ی واقع در خیابان «روتن تورم» به صورت یک آشیانه‌ی گرم درآمده است. (اخیراً با خود فکر کرده بود: درست مثل این که یک زن در خانه باشد! و از این فکر به وحشت افتاده بود!)

دوشیزه «گر لاک» ، خانم شکلاتی ، هم حس کرده است که آقای «پالفی» بیشتر در خانه‌ی «روتن تورم» به سر می‌برد و تقریباً از این بابت از آقای رهبر ارکستر بازخواست کرده است. البته خیلی با احتیاط ، چون هنرمندان خیلی حساس هستند . او در پاسخ گفته است :

– بله، البته، اخیراً «لوئیزه» را دیدم که پشت پیانو نشسته و خیلی با میل و ذوق از پیانو صدا در می‌آورد و آواز می‌خواند خیلی با احساس آواز می‌خواند . در حالی که قبلاً اصلاً دست به پیانو نمی‌زد حتی با کتک حاضر نبود به طرف پیانو برود !
دوشیزه «گر لاک» ابروها را درهم کشیده و پرسیده بود :
– خوب ؟

آقای پالفی در پاسخ و امانده بود :
– خوب ؟

و بعد با خنده گفته بود :

– از آن روز به بعد به او پیانو تعلیم می‌دهم . خیلی خوشحال شده است ، منم لذت می‌برم !
دوشیزه «گرلاخ» بانگاهی تحقیرآمیز او را برانداز کرده بود . (چون این خانم شخصیتی استثنایی است) و بعد بِالْحَنی نیشدار گفته بود :

– من خیال می‌کردم تو يك آهنگساز هستی نه معلم پیانو برای دختر بچه‌ها !

در گذشته کسی جرأت نداشت با آقای «پالفی» چنین حرف بزند ! ولی در آن حالت مثل بچه‌های مدرسه قاه‌قاه خندیده بود و جواب داده بود :

– ولی من هرگز مثل این روزها این همه آهنگ نساخته‌ام و آنهم آهنگ عالی !

– مثلاً؟

– يك اپرا برای بچه‌ها !

گفتیم که در نظر آموزگاران ، «لوئیزه» تغییر شخصیت داده است و «لوئیزه» هم متوجه شده است که «پپرل» و «رزی» عوض شده‌اند . در نظر آقای «پالفی» نیز خانه‌ی «روتن تورم» عوض شده است . همه چیز در حال عوض شدن است !

البته در «مونیخ» هم اغلب چیزها دستخوش تغییر شده

است . وقتی مادر «لوته» متوجه می شود که دخترش در خانه آن کدبانوی سابق نیست و در مدرسه هم با آن جدیت درس نمی خواند ولی در عوض شوخ تر و شیطان تر از گذشته شده است ، تحت تأثیر قرار گرفت و خود را سرزنش کرد :

«لوئیزه لوته» تو يك دختر بچه ای حرف شنو را تبدیل به کلفت کرده ای ، نه يك بچه ! همین چند هفته ای که او با همسالان خود در کوهستان و کنار دریاچه بسر برده است ، در او اثر گذاشته و او را همان کودکی ساخته است که باید باشد : دختر کی سرزنده و بی اعتنا به گرفتاری های تو . تو زن خود خواهی هستی ، شرم کن ! خوشحال باش که «لوته» سرزنده و خوشبخت است ! بگذار موقع ظرف شویی يك بشقاب هم بشکند ! بگذار حتی از مدرسه نامه ای سرزنش آمیزی با خود بیاورد که در آن نوشته باشند : «متأسفیم از اینکه لوته مانند سابق به درس گوش نمی کند و نامنظمی او نگران کننده است !» همکلاسی او «آنی هابرتسر» دیروز باز هم از او سیلی خورده است . يك مادر وظیفه دارد ، حتی اگر گرفتاریش زیاد باشد ، کوشش کند که بچه اش هر چه دیرتر بهشت کودکانی خود را پشت سر بگذارد !

خانم «کرنر» بارها با خود از این گونه صحبت ها داشت و بالاخره يك روز به دوشیزه «لینته کوگل» ، آموزگار «لوته» گفت : «دختر من باید يك بچه باشد ، نه يك انسان بالغ كودك -

مآب! من ترجیح میدهم او یک دختر شیطان، شلوغ و سرزنده باشد، تا این که به هر قیمت که شد بهترین شاگرد شما بماند!»
و دوشیزه «لینه کو گل»، که کمی رنجیده بود، جواب داده بود:

- ولی در گذشته، «لوته» دارای هر دو صفت بود.
- نمی دانم حالا چرا نمی تواند مانند سابق باشد. مادری که خارج از خانه کار می کند، از وضع بچه اش نمی تواند کاملاً باخبر باشد. در هر حال تعطیلات تابستانی در این تغییرات مؤثر بوده است ولی یک چیز را خوب می دانم و می بینم راز اینست که او دیگر نمی تواند! و همین مهم است!
دوشیزه «لینه کو گل» خیلی جدی عینکش را برداشت و پاسخ داد:

- متأسفانه، من که معلم دختر شما هستم، مسؤلیت های دیگری دارم. من باید کوشش کنم که هماهنگی روحی کودک را از نو بوجود بیاورم و همین کار را خواهم کرد!
- واقعاً شما خیال می کنید که کمی بازیگوشی سر درس حساب و چندتا لکه ی جوهر در کتابچه ...

- بسیار مثال خوبی ست، خانم «کرنر»! دفترچه ی او! دستخط «لوته» نشان می دهد که، می خواهم بگویم تا چه اندازه، تعادل روحی خود را از دست داده است. ولی از دستخط او

بگذریم! آیا به عقیده‌ی شما عیبی ندارد که اخیراً «لوته» همکلاسی‌های خود را کتک می‌زند؟

- گفتید همکلاسی‌ها؟ (خانم «کرنر»، عمداً روی «ها» تکیه کرده بود) تا آنجا که من می‌دانم او فقط به آنی‌ها برزتسر سیلی زده است.

- کافی نیست؟

- و این «آنی‌ها برزتسر» سزاوار خوردن سیلی بوده است! بالاخره باید یکی پیدا می‌شد که به او سیلی بزند!
- خانم «کرنر»!

- یک بچه‌ی چاق پر خور که عقده‌های خود را سر بچه‌های کوچک کلاس خالی می‌کند نباید مورد حمایت معلمش قرار بگیرد.

- بله، راستی؟ من نمی‌دانستم.

- پس از دخترک مظلوم، «ایلزه مرک»، پرسید! شاید او جریان را به شما گزارش دهد!

- پس چرا وقتی «لوته» را تنبیه کردم چیزی به من نگفت؟
در اینجا خانم «کرنر» بادی به غبغب انداخت و جواب داد:
- شاید، اگر بخواهیم از زبان شما صحبت کنیم، تعادل روحی خود را از دست داده است!

و بعد با عجله به دفتر مجله رفت و برای این که به موقع

سرکارش حاضر شود ناچار شد دو مارک و سی فینیک پول
تا کسی بدهد . اما ، حیف از این پول عزیز !

روز دوشنبه بعد از ظهر مادر ، بی خبر ، کوله پشتی را آماده
کرد و گفت :

– کفش های بنددارت را بپوش ! می خواهیم به «گارمیش»
برویم و فردا شب برگردیم .

«لوئیزه» کمی با ترس پرسید :

– ماما نخر جان زیاد نمیشود ؟

این حرف مثل خنجر به قلب خانم «کرنر» فرورفت ، ولی
بعد با خنده گفت :

– اگر پولمان نرسید ، در بین راه تورا خواهیم فروخت!
کودک از فرط شادی به رقص درآمد :

– عالیه ! وقتی دوباره پول دار شدی از پیش مردم فرار
می کنم ! همین که چند بار مرا فروختی ، آنقدر پول خواهیم
داشت که تو یک ماه کار نکنی !

– یعنی تو اینقدر گرانی ؟

– سه هزار مارک و یازده فینیک . ساز دهنی را هم با خودم
می آورم !

تعطیل آخر هفته ی لذت بخشی بود ، به اندازه ی لذتی که

از خوردن تمشك و خامه به انسان دست می‌دهد! از «گارمیش» تا «گرانیاو» در ساحل دریاچه‌ی «بادر»، پیاده روی کردند و از آنجا به دریاچه‌ی «ایتزه» رفتند. در تمام طول راه آواز می‌خواندند و «لوئیزه» سازدهنی می‌زد. آنجا از کوه‌های پوشیده از جنگل سر ازیر شدند. از روی سنگ‌ها و کنده‌های درخت‌ها می‌پریدند و بوته‌های تمشك کشف می‌کردند. گل‌های اسرار-آمیز و زیبایی می‌یافتند. گل‌هایی شبیه به زنبق بنفش یافتند و گل‌هایی پرپر به رنگ کبود. خزه‌هایی که قارچ از آن‌ها سبز شده بود و شکل کلاه - خود به نظر می‌رسیدند. و بیش از سیکلامن‌های وحشی، باعطر دل‌انگیز خود، آن‌ها را به شگفتی واداشت!

شب به دهکده‌ای که «گریز» نام داشت، رسیدند و آنجا اتاقی بایک تخت‌خواب اجاره کردند و پس از اینکه در اتاق کوچک میهمانخانه از آذوقه‌ای که با خود آورده بودند شام خوردند، باهم در یک تخت خوابیدند! بیرون اتاق، سوسک‌ها آواز شبانگاهی خود را سر داده بودند...

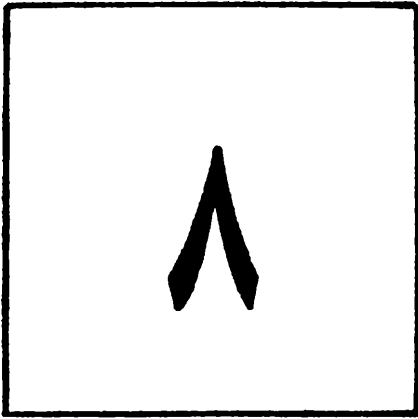
صبح روز یکشنبه به راه خود ادامه دادند. مقصد آن‌ها «اهر والدولر مور» بود. دهقانان بالباس‌های محلی از کلیسا بیرون می‌آمدند. گاوها توی چراگاه‌ها گردهم جمع شده بودند و گویی سرگرم و راجی بودند.

بایستی از «تورل» می گذشتند ، وای خدا ...
کنار چراگاه وسیعی که اسبها در آن مشغول چرا بودند،
در میان میلیون ها گل وحشی، ساندویج پنیر و تخم مرغ خوردند
و به جای دسر در روی سبزه ها چرتی زدند. بعداً در میان بیشه های
تمشک و پروانه هایی که بالا و پایین در پر واز بودند به سوی «ایبزه»
سرازیر شدند . صدای زنگوله هایی که به گردن گاوها آویزان
شده بود خبر می داد که شب نزدیک شده است . واگن های نقاله
که مردم را به قله کوه می بردند ، در میان زمین و آسمان در
حرکت بودند و دریاچه در ته دره ، مانند کاسه ای مملو از آب
جلوه می کرد . «لوئیزه» که محو تماشای دریاچه بود ، بی اختیار
گفت :

– مثل اینکه خداوند تف بزرگی ته دره انداخته است .
در «ایبزه» به شنا پرداختند و روی تراس هتل ، مامان قهوه
و شیرینی سفارش داد و بعد وقت آن رسید که به «گارمیش» برگردند .
با پوستی از آفتاب سوخته و قلب هایی مملو از شادی سوار ترن
شدند آقای که توی کوپه روبروی آنها نشسته بود ، نمی خواست
باور کند که خانم جوان ، مادر دختر کوچولوست و در خارج از
خانه هم کار می کند .

وقتی به خانه رسیدند هر دو از خستگی توی بستر افتادند
آخرین حرفی که «لوئیزه» زد این بود :

- مامان ، امروز خوشترین و زیباترین روزهای زندگی من بود! مادر مدتی بیدار ماند. اینهمه خوشبختی را که به آسانی در دسترس قرار داشت ، تاکنون از فرزندش دریغ کرده بود! اما باز هم دیر نشده بود ، می شد جبران کرد! خانم «کرنر» نیز به خواب رفت و در چهره ی آرامش لبخندی رؤیا آمیز بر جای ماند ، مانند نسیمی که امواج «ایبزه» را نوازش می کرد. کودک عوض شده بود، و اکنون نوبت مادر بود که عوض شود .



يك اخطار مهم.

«لوته» در آموختن پیانو پیشرفتی نکرده است و تقصیر او هم نیست. پدرش این اواخر وقتی برای تعلیم دادن او نداشت، شاید به این دلیل که سرگرم ساختن او بود. ممکن است. اما دلیلش این است که دختر کوچولوها وقتی پیش آمدی دارد اتفاق می افتد، زود آن را حس می کنند. وقتی پدر همیشه از همه چیز صحبت می کند اما در باره ی دوشیزه «گر لایخ» ساکت می ماند، دختر کوچولو، مانند يك حیوان بو می کشد و احساس می کند که خطری او را تهدید می کند.

«لوته» از آپارتمان خیابان «روتن تورم اشتراسه» بیرون

می آید و زنگ آوارتمان مقابل را می زند . در این آوارتمان نقاشی زندگی می کند که « گابله » نام دارد و مردی مهربان و خوش اخلاق است . او به «لوته» قول داده است که هر وقت فرصتی داشته باشد ، تابلویی از او بکشد .

آقای « گابله » در را باز می کند .

– آه تویی «لوئیزه»!

– بله، من امروز وقت دارم .

آقای « گابله » می گوید «يك دقیقه صبر کن» و توی آتلیه می دود . با شتاب حوله‌ای از روی نیمکت برمی دارد و روی تابلویی را که روی سه پایه قرار دارد، می پوشاند . يك نقاشی از صحنه‌های باستانی است که دیدنش برای اطفال مناسب نیست . بعد دست «لوئیزه» را می گیرد و او را روی يك مبل می نشاند و طراحی را شروع می کند . ضمن کار از او می پرسد:

– اخیراً نمی شنوم که پیانو تمرین کنی!

– صدای پیانو شما را ناراحت می کند؟

– فکرش را نکن، برعکس اتفاقاً از صدایش خوشم می آید!

«لوته» با لحنی جدی می گوید:

– پدرم دیگر وقت زیادی ندارد ، مشغول ساختن يك

اپراست، اپرای برای بچه‌ها .

آقای « گابله » از شنیدن این خبر اول خوشحال و بعد
خشمگین می شود:

– این پنجره ی لعنتی ! اصلا چشم آدم نمی بیند. باید يك
اتاق کار داشته باشم !

– چرا اجاره نمی کنید؟

– برای اینکه پیدا نمی شود، این روزها اتاق پیدا کردن
مشکل شده است.

پس از چند لحظه سکوت، کودک می گوید:

– پدر من يك اتاق کار با پنجره ی بزرگ دارد، تازه از بالا
هم نور می گیرد.

آقای « گابله » زیر لب غرغر می کند.

«لوته» ادامه می دهد:

در خیابان « کونتر رینگ » است. برای آهنگ ساختن،
برخلاف نقاشی، نور زیاد لازم نیست.

آقای « گابله » می گوید: نه.

«لوته» با احتیاط پیش روی می کند:

– راستش پدرم می تواند اتاق کار خودش را با مال شما
عوض کند! آنوقت شما پنجره ی بزرگ و نور بیشتر برای نقاشی
خواهید داشت، پدرم می تواند يك آپارتمان دیگر برای آهنگ-
سازی، درست پهلوی آپارتمان دیگرش، اجاره کند !

این فکر او را خوشحال می کند:
- اگر اینطور بشود خوب نیست؟
آقای «گابله» به این فکر خیلی ایراد دارد، ولی چون
ایرادهایش وارد نیست بالاخره با لبخند می گوید:
- در واقع خیلی خوب است! اما معلوم نیست بابا هم
همینطور فکر کند.

«لوتِه» با سر تصدیق می کند و می گوید:
- از پدرم می پرسم، همین امروز!

آقای «پالفی» در آپارتمانش نشسته است و میهمان دارد.
دختر خانمی میهمان اوست.
دوشیزه «ایرنه گر لآخ»، تصادفاً در آن نزدیکی کاری داشته
است و خواسته است سری هم به او بزند؛ مزاحم که نیست؟
«لودویک» هم کاغذهای نت را کنار زده و با او مشغول
درد دل کردن شده است. البته اول خشمگین شده است، چون
خیلی بدش می آید که موقع کار کردن سر زده پیشش بیایند و
مزاحم بشوند اما کم کم گفت و گو با این خانم زیبا برایش لذت
بخش می شود و همینطور بی خیال دست او را نوازش می کند.
«ایرنه گر لآخ» می داند که منظوری دارد. او می خواهد با
آقای «پالفی» ازدواج کند. از او خوشش می آید. آقای «پالفی»

هم از «ایر نه» خوشش می آید . بنابراین اشکال بزرگی در بین نیست. البته آقای «پالفی» از سعادت‌ی که در انتظار اوست خبر ندارد، ولی «ایر نه» با گذشت زمان و خیلی با احتیاط این را به او خواهد فهماند و بالاخره کار به جایی خواهد رسید که فکر کند این خودش بوده که به فکر ازدواج افتاده است!

فقط يك مانع وجود دارد و آن وجود يك دختر كوچولوست. اما پس از آنكه «ایر نه» یکی دو تا بچه برای «لودویك» به دنیا آورد، همه چیز به دلخواه عوض خواهد شد. «ایر نه گراخ» بالاخره می تواند از پس این دخترك خجول بر بیاید!

صدای زنگ بلند می شود.

«لودویك» در را باز می کند.

کی پشت در ایستاده است؟ دخترك خجول! يك دسته گل در دست دارد، اظهار ادب می کند و می گوید:

— سلام بابا، برایت يك دسته گل تازه آورده ام!

وارد اتاق می شود و به میهمان پدرش تعظیم کوچکی می کند، گلدان را بر می دارد و به آشپزخانه می رود.

«ایر نه» مودیانه می خندد:

— وقتی آدم تو و دخترت را می بیند، خیال می کند تو

تسلیم او هستی. آقای رهبر ارکستر، که غافلگیر شده است، با ناراحتی می خندد:

– تازگی‌ها رفتارش خیلی جدی شده است، ولی موضوع اینست که هر کار می‌کند، چنان صحیح و درست است که نمی‌شود حرفی زد!

هنگامی که دوشیزه «ایر نه گر لاخ» شانه‌های زیبای خود را بالای اندازد، بار دیگر سر و کله‌ی «لوت‌ته»ی کوچولو پیدا می‌شود. اول گلدان‌ها را با گل‌های تازه‌اش روی میز می‌گذارد و بعد فنجان و نعلبکی می‌آورد و در حالی که آنها را جلو پدر و میهمانش می‌گذارد به پدرش می‌گوید:

– زود برایت قهوه درست می‌کنم، بالاخره باید به میهمانت چیزی تعارف کرد. نگاه حیرت زده‌ی پدر و میهمانش او را تا آشپزخانه بدرقه می‌کند و دوشیزه «گر لاخ» با خود می‌گوید: «منو باش که خیال می‌کردم دخترک خجولی ست، چقدر احمق بودم!» طولی نمی‌کشد که «لوت‌ته» با قهوه، قند و خامه بر می‌گردد، درست مثل یک زن کدبانو، و می‌پرسد: «قند میل دارید؟» ظرف خامه را جلو میهمان می‌گذارد، و پهلوی پدرش می‌نشیند و با لبخندی پراز مهر می‌گوید:

– برای همراهی با شما منم یک فنجان قهوه می‌خورم.

بابا برای او قهوه می‌ریزد و خیلی رسمی و با ادب می‌پرسد:

– برای دوشیزه خانم چقدر خامه بریزم؟

کودک می‌خواهد جلوی خنده‌ی خود را بگیرد:

– نصف، نصف آقا.

– بفرمائید خانم!

– متشکرم آقا!

قهوه در سکوت صرف می‌شود. بالاخره «لوته» شروع به صحبت می‌کند:

– من پیش از این که به اینجا بیایم پهلوی آقای «گابله»

بودم.

پدرش می‌پرسد:

– تابلوی ترا کشیده؟

– شروع کرده.

پس از نوشیدن يك جرعه قهوه، كودك خیلی ساده می‌گوید:

– اتاقش خیلی تاریک است. او به نور بالای سقف احتیاج

دارد، مثل اینجا... آقای رهبر ارکستر می‌گوید: «بسیار خوب،

باید يك کارگاه که از بالا نور داشته باشد اجاره کند.» ولی

نمی‌داند که دخترک از طرح این موضوع چه هدفی دارد.

«لوته» خیلی آرام می‌گوید:

– من هم به او گفتم ولی جاگیر نمی‌آورد.

دوشیزه «گرلاخ» با خود می‌اندیشد «چه بلایی!» چون او

هم یکی از دختران حواست و می‌داند که دخترک چه مقصودی

دارد.

– راستی بابا شما که برای آهنگ سازی محتاج به نور از بالا نیستی، نه؟

– نه، مهم نیست.

دخترک نفسش را حبس می کند، نگاهش را پایین می اندازد و چنین وانمود می کند که این موضوع همین لحظه به فکرش رسیده.

– پدر؟ اگر تو اینجا را با اتاق «گابله» عوض می کردی؟ خدا را شکر بالاخره آنچه باید گفته می شد، گفته شد! «لوته» از گوشه‌ی چشم پدرش را نگاه می کند. نگاه او حالتی التماس آمیز دارد.

پدرش، هم عصبانی ست و هم خنده‌اش گرفته است. نگاهش کودک و خانم شیک پوش، را که به زحمت توانسته است لبخندی تمسخر آمیز در چهره‌ی خود به وجود آورد، بر انداز می کند. دخترک با صدایی لرزان می گوید:

– آنوقت آقای «گابله» نور به اندازه‌ی کافی خواهد داشت و تو هم پهلوی ما، پهلوی من و «رزی» خواهی بود. اگر چنین تعبیری درست باشد باید گفت نگاه «لوته» پیش نگاه پدرش به زانو درآمده است. کودک ادامه می دهد:

– آنجا هم مثل اینجا تنها نخواهی بود. وقتی از تنهایی حوصله‌ات سر رفت، کافی ست از راهرو بگذری و پیش مایایی،

حتی احتیاج نداری کلاه بر سر بگذاری. ظهرها می توانیم باهم ناهار بخوریم، وقتی غذا حاضر شد سه بار زنگ اتاقت را می زنیم. هر چیز که تو میل داشته باشی می پزیم، حتی خوراک ماهی دودی برایت آماده می کنیم. وقتی مشغول پیانو زدن هستی ما هم از پشت دیوار می شنویم...

صدای او رفته رفته ضعیف تر و بالاخره ساکت می شود. دوشیزه «گر لاک» ناگهان بر می خیزد. باید به خانه برگردد! وا، وقت چه زود می گذرد! اما چه صحبت های جالبی بود. آقای «پالفی» میهمان خود را تا دم در مشایعت می کند. دست معطر او را می بوسد و می گوید:

– تا امشب.

– شاید وقت نداشته باشی؟

– چطور عزیزم؟

می خندد و می گوید:

– شاید باید اسباب کشی کنی؟

آقای «پالفی» هم می خندد.

– نه، حالا نخند! آنطور که من دخترت را می شناسم،

ترتیب اسباب کشی را هم داده است.

و با خشم به سرعت از پله ها پایین می رود.

وقتی رهبر ارکستر بر می گردد، «لوته» مشغول شستن

فنجان‌هاست. چند نت روی پیانو می‌نوازد، بعدتوی اتاق قدم می‌زند و به نت‌هایی که نوشته است خیره می‌شود.

«لوتِه» سعی می‌کند موقع شستن فنجان‌ها و بشقاب‌ها سر و صدا راه نیندازد. ظرف‌ها را خشک می‌کند، در گنجبه می‌چیند، بعد کلاهش را بر سر می‌گذارد و آهسته وارد اتاق می‌شود:

- بابا، امشب شام به منزل می‌آیی؟

- نه جانم، امشب نه.

دخترک سرش را تکان می‌دهد و با محبت دستش را برای خدا حافظی دراز می‌کند.

- گوش کن «لوئیزه»، من میل ندارم دیگران در کار من دخالت کنند، حتی دخترم! من خودم بهتر می‌دانم چه باید بکنم.

«لوتِه»، در حالی که همچنان دستش را برای خدا حافظی دراز کرده است، خیلی آرام می‌گوید:

- البته، بابا.

بالاخره پدرش دست او را می‌فشارد و متوجه می‌شود که اشک در چشم‌های کودک جمع شده است. پدر باید خیلی جدی باشد. بنابراین چنین وانمود می‌کند که چیزی ندیده است، با اشاره‌ی سر خدا حافظی می‌کند و پشت پیانو می‌نشیند.

«لوتِه» به طرف در می‌رود، آهسته آنرا باز می‌کند و غیب

می‌شود .

آقای رهبر ارکستر دستی به موهای خود می‌کشد. اشکهای
کودکانه! همین یکی را کم داشتیم! آنهم وقتی که دارد برای
بچه‌ها اپرا می‌سازد! بر شیطان لعنت! چطور آدم دلش می‌آید
بچه‌ای را که اشک در چشمش حلقه زده است نگاه کند! قطره‌های
اشک مانند شبنمی که بر جوانه‌های سرسبزی نشسته باشد، از
مژه‌های کودک آویزان بود.

انگشتان او با شستی‌های پیانو بازی می‌کنند. سرش را
خم می‌کند و بادقت به نغمه گوش می‌دهد. از نو تکرار می‌کند
و نغمه را در مایه‌های مختلف می‌نوازد. این آهنگ یکی از
سرودهای شاد و کودکانه‌ی اپرایی است که مشغول ساختن آن
می‌باشد، نغمه‌ای در گام «مینور». وزن آنرا عوض می‌کند.
مشغول کار می‌شود.

این هم خاصیت اشکهای کودکانه! آری، يك هنرمند از
آن بهره می‌گیرد! فوری کاغذ بر می‌دارد، نت‌ها را یادداشت
می‌کند و سرانجام با رضایت روی صندلی تکیه می‌دهد، دستها
را به هم می‌ساید، برای اینکه موفق شده است يك تصنیف زیبای
حزن انگیز در گام دومینور بسازد. (آیا در این نزدیکی‌ها
غول یا آدم درشت هیکلی نیست که حسابی تنبیهش کند؟)

باز هم هفته‌ها سپری می‌شود. دوشیزه «گرلاخ» واقعه‌ای را که در اتاق کار آقای «پالفی» مشاهده کرده است فراموش نکرده است و پیشنهاد کودک را، که از پدرش خواسته بود اتاق خود را با آقای «گابله» عوض کند، درست همانطور که بود، یعنی اعلام مبارزه، تلقی کرده است! یک زن واقعی، بله او هم یک زن واقعی است، گو اینکه «لوتته» از او خوشش نمی‌آید، اما اجازه نخواهد داد مدتی سرگردانش کنند. او اسلحه‌ی زنانه‌ی خود را می‌شناسد و می‌داند چگونه از آن استفاده کند و آن را هم خوب می‌داند. همه‌ی تیرهای خود را به قلب پرطپش این مرد هنرمندرها کرده است و کلیه آنها را به هدف خورده‌اند، نوک تیز این پیکان‌های درنده در قلب دشمنی که دوستش دارد نشسته و راه چاره را بر او بسته است.

– می‌خواهم تو همسر من بشوی.

لحن صدای آقای «پالفی» مانند دستوری خشم‌آلود است. او موهایش را نوازش می‌کند و با لبخندی طنز آمیز

می‌گوید:

– بسیار خوب عزیزم، همین فردا بهترین لباسم را می‌پوشم

و پیش دخترت می‌روم و از او خواستگاری می‌کنم.

تیردیگری در قلب او می‌نشیند و این بار زهر آلود است.

آقای «گابله» مشغول کشیدن تصویر «لوته» است. ناگهان دستهایش که کاغذ و مداد را گرفته اند شل می شوند و می پرسد:
- «لوئیزه» جان، امروز حالت جا نیست، چنان قیافه گرفته ای مثل اینکه کشتی هایت غرق شده باشند.
کودک به سختی نفس می کشد، انگار يك سنگ آسیا روی سینه اش گذاشته اند:

- آخ، چیزی نیست!

- از مدرسه ناراحتی؟

دخترك سرش را تکان می دهد:

- ایگاش مدرسه بود.

آقای «گابله» مداد و کاغذ را روی میز می گذارد و می گوید:

- میدونی چیه مرغك محزون من؟ امروز را تعطیل

می کنیم. برو کمی گردش کن. گردش فکر آدم را عوض می کند.

- شاید هم کمی پیانو بزنی؟

- چه بهتر! منم خواهم شنید و سهمی از آن خواهم برد.

«لوئیزه» با او دست می دهد، ادای احترام می کند و خارج

می شود.

آقای نقاش در حالی که به فکر فرورفته است با نگاه خود

كودك را بدرقه می کند. او می داند که غصه تا چه اندازه روی قلب كوچك يك بچه فشار می آورد. او هم زمانی بچه بوده است و بر عکس بسیاری از بزرگترها، هنوز آن را فراموش نکرده است.

بعد با يك حرکت سریع پرده را از روی تابلو بر میدارد، قلم مو و تخته رنگ را به دست میگیرد و در حالی که ابروها را درهم کشیده است تابلو را نگاه می کند و مشغول کار می شود.

آقای «لودویک پالفی» به خیابان «روتن تورم اشتراسه» می آید. مثل اینکه ارتفاع پله ها دو برابر شده است. کلاه و پالتو را به جارختی آویزان می کند. «لوئیزه» پیانو می زند؟ حالا باید پیانوزدن را کنار بگذارد و به حرفهای او گوش کند. کتش را صاف می کند، گویی می خواهد نزد مدیر اپرا برود. در اتاق را باز می کند.

كودك سرش را بلند می کند و فریاد می زند.

– بابا؟ چه خوب شد آمدی!

با يك جست از پشت پیانو بلند می شود.

– می خواهی برایت قهوه درست کنم؟

می خواهد به آشپزخانه برود ولی پدرش دست او را

می گیرد.

– نه، متشکرم! باید با تو صحبت کنم، بنشین!
روی يك مبل بزرگ می نشیند و توی آن مثل يك عروسك
كوچك به نظر می رسد، چروکهای دامن پیچازی را صاف
می کند و با انتظار پدرش را می نگرد.

پدر صدایش را صاف می کند، چند بار در طول اتاق بالا و پایین
می رود و بالاخره جلو مبل می ایستد:

– بسیار خوب «لوئیزه» جان، موضوعی کده می خواهم بگویم
خیلی مهم و جدی ست. از زمانی که مادرت دیگر... دیگر اینجا
نیست، من تنها بوده ام. هفت سال تمام. البته کاملاً هم تنها نبوده ام
تو پیش من بودی و من هنوز هم تو را دارم!

كودك با چشمانی خیره او را نگاه می کند.
آه چه احمقانه حرف می زنی! عصبانی ست. ادامه می دهد:
– خلاصه، دیگر نمی خواهم تنها باشم. در زندگی من
تغییراتی پیدا خواهد شد که زندگی تو را هم تغییر خواهد داد.
اتاق در سکوت کامل فرو رفته است.

مگسی وزوز کنان سعی دارد از پنجره ی بسته بیرون برود.
(چه مگس احمقی! هر کس می داند که این کوشش بی فایده است
و فقط کله ی پوك خودش را داغان می کند. ولی آیا انسانها
عاقلند! بله؟).

– من تصمیم گرفته ام دوباره ازدواج کنم.

— نه!

صدای کودک ناگهان مانند فریادی بلند می‌شود و بعد آهسته می‌گوید:

— نه، پدر جان خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم!
می‌کنم!

— تو دوشیزه «گرلاخ» را می‌شناسی. او تو را خیلی دوست می‌دارد و برای تو مثل مادر خواهد بود. بالاخره برای تو هم خوب نیست در خانه‌ای بزرگ شوی که زنی در آن نباشد. (چقدر با ملاحظه و مهربان! فقط همین را کم دارد که بگوید فقط برای آن ازدواج می‌کند که کودک دومرتبه مادری داشته باشد!)

«لوتِه» دائماً سرش را تکان می‌دهد، و لبهایش بدون اینکه صدایی از آن خارج شود، حرکت می‌کنند. یک دستگاہ خودکار که آرام نمی‌گیرد. حالتش وحشت‌آور است. به همین علت پدرش نگاه خود را از او برمی‌گیرد.

— خیلی زودتر از آنچه خیال می‌کنی با وضع تازه انس خواهی گرفت.

زن بابای شیرین فقط در افسانه‌ها وجود دارد. بسیار خوب «لوئیزه‌ی» عزیز، من روی تو حساب می‌کنم. تو عاقل‌ترین بچه‌ای هستی که می‌شناسم.

ساعتش را نگاه می کند:

– خوب، حالا دیگر باید بروم. باید اپرای «ریگولتو» را تمرین کنم.

فورا غیبتش می زند و کودک حیرت زده تنها می ماند.
توی راهرو و آقای «پالفی» کلاهش را از جالباسی بر-
می دارد و بر سر می گذارد. از داخل اتاق فریاد طفل را که
می گوید: «بابا» می شنود. صدایش مانند بچدایست که در حال
غرق شدن است، ولی آقای «پالفی» با خود می اندیشد. در اتاق
پذیرایی کسی غرق نمی شود، و آن گهی وقت ندارد و باید با
خواننده ی اپرا تمرین کند.

«لوتو» از حالت بهت بیرون می آید. حتی در حالات
نومیدی و پریشانی نیز حس چاره جویی و تحرك او را تنها
نمی گذارد. چه باید کرد؟ این امر مسلم است: پدرش نباید به
هیچ قیمتی ازدواج کند، هرگز! او زن دارد! حتی اگر پیش او
زندگی نکند. او هرگز مادر دیگری را تحمل نخواهد کرد،
هرگز! او خودش مادر دارد، مادری که او را از تمام دنیا بیشتر
دوست می دارد! شاید مادر بتواند او را کمک کند. ولی او نباید
از راز بزرگی که بین دو خواهر وجود دارد، سر در بیاورد،
بخصوص نباید بداند که پدرش قصد دارد با دختری به نام

«گر لاخت» ازدواج کند!

بنابر این يك راه بیشتر باقی نمانده است و این راه را باید
«لوتته» به تنهایی طی کند.

کتاب تلفن را برمی دارد و با انگشتان لرزان آن را ورق
میزند. نام «گر لاخت» زیاد نیست. «اشتفن گر لاخت»، مدیر عامل
شرکت رستورانهای وین، «کوبلینسر آله، ۴۳»، آهان، پدرش
تازگی ها گفته بود که پدر دوشیزه «گر لاخت» چند هتل و رستوران
دارد و هتل امپریال هم مال اوست، همانجایی که هر روز ناهار
می خورد. «کوبلینسر آله، ۴۳».

پس از آنکه «رزی» برایش توضیح می دهد که چگونه
می توان به «کوبلینسر آله» رفت، دخترک کلاهش را بر سر
می گذارد، پالتویش را می پوشد و می گوید:

- من میروم بیرون.

«رزی» با کنجکاوی می پرسد:

- در «کوبلینسر آله» چه کار داری؟

- باید با يك نفر صحبت کنم.

- زود برگرد!

کودک سرش را تکان می دهد و بیرون می رود.

مستخدم به اتاق مجلل دوشیزه «گر لاخت» وارد می شود

با لبخند می گوید:

- بچه‌ای می‌خواهد با سر کار صحبت کند، يك دختر بچه.

سر کار خانم که ناخن‌هایش را مانیکور می‌کرد، دست‌هایش را

تکان می‌دهد تا زودتر خشك شود و می‌پرسد:

- يك دختر بچه؟

- اسمش «لوئیزه پالفی» است.

سر کار خانم جا می‌خورد:

- آه! ... بیارش تو!

مستخدم خارج می‌شود. سر کار خانم بلند می‌شود، نگاهی

به آینه می‌اندازد و به قیافه‌ی جدی خود در آینه لبخند می‌زند

و با خود می‌اندیشد: «اطلاعاتش تقریباً بد نیست.»

وقتی كودك وارد اتاق می‌شود، دوشیزه «گر لاک» به‌مستخدم

دستور می‌دهد:

- خواهش می‌کنم برای ما شیر کاکائو درست کن و شیرینی

خامه‌ای هم بر ایمان بیاور!

بعد با محبت به طرف میهمان خود بر می‌گردد.

- چه عجب به دیدن من آمدی! من واقعاً آدم بی‌خیالی

هستم! باید خیلی زودتر تو را دعوت می‌کردم! پالتوت را در-

نمی‌آوری؟

كودك می‌گوید:

– متشکرم! زیاد مزاحم نمیشوم!

– عجب؟ امیدوارم برای نشستن وقت داشته باشی.

لبخند از چهره‌ی خانم «گرلاخ» محو می‌شود. دخترک روی لبه‌ی صندلی می‌نشیند و نگاهش را از میز بانس بر نمی‌گیرد. این وضع در نظر دوشیزه «گرلاخ» خیلی لوس جلوه می‌کند، ولی جلو خودش را می‌گیرد، یک بازی درپیش است که او باید برنده باشد و برنده هم خواهد بود! بالاخره می‌پرسد:

– بطور تصادفی پیش من آمدی؟

– نه، باید چیزی را به شما بگویم!

دوشیزه «گرلاخ» لبخندی عشوہ آمیز می‌زند:

– سراپا گوش هستم، چه می‌خواهی بگویی؟

کودک از روی صندلی بلند می‌شود، وسط اتاق می‌ایستد

و می‌گوید:

– پدرم گفت شما می‌خواهید با او ازدواج کنید!

دوشیزه «گرلاخ» قاه قاه می‌خندد:

– راستی؟ او چنین حرفی زده؟ شاید گفته که می‌خواهد

بامن ازدواج کند؟ ولی مهم نیست! بله، «لوئیزه» عزیز، پدرت

و من می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم. مسلماً تو و من نیز با هم

خوب کنار خواهیم آمد، یقین دارم. اینطور نیست؟ وقتی مدتی

با هم زندگی کنیم خواهی دید که بهترین دوست یکدیگر خواهیم

بود! بیا هر دو سعی کنیم. با من دست بده!

كودك عقب می رود و خیلی جدی می گوید:

- شما اجازه ندارید با پدر من ازدواج کنید!

این بچه خیلی پا را از حد خودش فراتر نهاده است:

- چرا اجازه ندارم؟

- برای اینکه اجازه ندارید!

دوشیزه «گر لایخ» خیلی تند می شود، چون ظاهر آ با محبت

کاری از پیش نمی رود:

- این دلیل خیلی قانع کننده نیست. تو می خواهی به من

دستور بدهی که همسر پدرت نشوم؟

- بله!

زن جوان سخت بر آشفته است:

- این دیگر واقعاً مسخره است! خواهش می کنم حالا به

خانه برگرد. من هنوز باید فکر کنم که آیا دربارہی این ملاقات

به پدرت چیزی بگویم یا نه. اگر به او حرفی نزنم فقط به علت

دوستی در آینده خواهد بود که من هنوز به آن امیدوارم و

نمی خواهم اشکال جدی برای آن ایجاد کنم. خدا حافظ!

مقابل در، كودك بار دیگر خط-اب به دوشیزه «گر لایخ»

می گوید:

- خواهش می کنم ما را به حال خود بگذارید! خواهش

می‌کنم! خواهش می‌کنم!...

بعد دوشیزه «گر لایخ» تنها می‌ماند.

فقط يك راه باقی‌ست. باید از دواج هر چه زودتر سر بگیرد،
و بعد بچه را به يك شبانه‌روزی بفرستند. فوری! در چنین
مواردی تنها تربیت جدیدی به وسیله يك غریبه می‌تواند مفید
واقع شود.

مستخدم در حالی که يك سینی در دست دارد وارد می‌شود:

– چه کار دارید؟

– من کاکائو و شکلات آوردم... بچه کجاست؟

– گورتان را گم کنید!

آقای رهبر ارکستر بعزت اینکه باید ارکستر اپرا را
رهبری کند، شب برای شام به منزل نمی‌آید. «رزی» مانند همیشه،
در چنین مواردی با کودک شام می‌خورد و بالحن سرزنش آمیز
می‌گوید:

– تو که چیزی نمی‌خوری، رنگت هم که مثل مرده سفید
شده، آدم وحشت می‌کنه، چته؟

«لوتِه» سرش را تکان می‌دهد و ساکت می‌ماند.

مستخدم دست طفل را می‌گیرد و وحشت زده، آنرا رها

می‌کند:

– توتب داری! زودبرو بخواب!

بعد در حالیکه نفس نفس می‌زند، کودک را که بیحال روی دستهایش ولو شده است به اتاقش می‌برد، لباسهایش را بیرون می‌آورد و او را در رختخواب می‌خواباند.

کودک زیر لب می‌گوید:

– به پدرم چیزی نگو!

دندانهایش از شدت لرز به هم می‌خورد. «رزی» متکا و لحاف را مرتب می‌کند و به طرف تلفن می‌دود که به دکتر «هوفرات اشتروبل» تلفن کند.

پیرمرد قول می‌دهد که فوری بیاید، او هم به اندازه‌ی «رزی» ناراحت شده است. «رزی» به اپرا هم تلفن می‌کند و به او می‌گویند در موقع تنفس به آقای رهبر ارکستر خبر خواهند داد.

«رزی» باشتاب به اتاق کودک بر می‌گردد. او در رختخواب تقلامی کند و هذیان می‌گوید، متکاها و لحاف‌ها روی زمین افتاده‌اند. ای کاش دکتر «هوفرات» زودتر می‌آمد! چه بکند؟ پاشور کند؟ ولی باچی؟ گرم؟ سرد؟ تر؟ خشک؟

در فاصله‌ی تنفس بر نامه، آقای «پالفی»، رهبر ارکستر، در اتاق استراحت خواننده اپرا نشسته است و دارند درباره‌ی کارشان صحبت می‌کنند. آنها که با اپرا سروکار دارند، همیشه

از اپرا صحبت می کنند . خوب دیگر چه می شود کرد . در این
موقع در می زنند .

– بفرمائید !

مدیر داخلی اپرا وارد میشود :

– آخ ، بالاخره شما را پیدا کردم ، آقای استاد !

پیر مرد به نفس نفس افتاده و ادامه می دهد :

– از « روتن تورم اشتراسه » تلفن کردند که دختر خانم شما

ناگهان مریض شده . به آقای « هوفرات اشتروبل » فوری خبر
داده اند و حالا دیگر باید بر بالین مریض باشد .

رنگ از روی آقای رهبر ارکستر می پرد و آرام می گوید :

– خیلی متشکرم « هرلیچکا » .

پیر مرد خارج می شود . خواننده می گوید :

– امیدوارم چیز مهمی نباشد ، سرخك گرفته بود ؟

« نه » بعد بلند می شود و می گوید :

– خیلی معذرت می خواهم خانم !

همینکه در را پشت سرش می بندد به سمت تلفن می دود :

– الو ، « ایرنه » ؟

– بله ، عزیزم ، اپرا تمام شد ، من هنوز حاضر نشده ام !

« پالفی » شتابزده جریان را به او می گوید و اضافه می کند :

– می ترسم امشب نتوانیم یکدیگر را ببینیم !

– البته نمی‌شود. امیدوارم چیز مهمی نباشد، کوچولو
تا حالا سرخک گرفته؟

او بابی حوصلگی جواب می‌دهد:

– نه. فردا صبح زود به تو تلفن می‌کنم. و گوشی را
می‌گذارد.

زنگ به صدا درمی‌آید. تنفس به پایان رسیده. اپرا
وزندگی ادامه می‌یابد.

بالاخره اپرا تمام می‌شود! آقای رهبر ارکستر با سرعت
از پله‌های خانه‌ی «روتن تورم اشتراسه» بالا می‌رود. «رزی»
در را باز می‌کند. هنوز کلاهش را برنداشته است، چون از
داروخانه دوا آورده است. «هوفرات» کنار تخت بچه نشسته
است.

پدر آهسته می‌پرسد:

– حالش چگونه؟

– خوب نیست، ولی شما می‌توانید صحبت کنید. من یک
آمپول به او تزریق کرده‌ام.

«لوته» با چهره‌ای برافروخته، در حالیکه به سختی نفس
می‌کشد، در بستر خوابیده. صورتش را مـانند کسی که درد
دارد در هم کشیده، گویی خواب مصنوعی که دکتر برایش

تجويز کرده است ، او را آزار می دهد .

– سرخك ؟

– هرگز !

«رزی» در حالیکه اشك از چشمش جاری است و دماغش

را بالا می کشد وارد می شود . «پالفی» به او می گوید :

– اقلّا کلاهتان را بردارید!

– آه ، بله ، معذرت می خواهم !

«هوفرات» هر دو را بانگاهی پرسش آمیز می نگرد و

می گوید :

– ظاهرأ بچه دچار يك بحران روحی شده است . چیزی

از آن اطلاع دارید ؟ نه؟

اقلّا می توانید حدس بزنید ؟

«رزی» می گوید :

– البته نمی دانم ممکن است با آن ارتباط داشته باشد . او

امروز بعد از ظهر بیرون رفت و می خواست با يك نفر صحبت

کند ! پیش از آنکه بیرون برود پرسید از چه راهی زودتر به

«کوبلینسراله» می رسد .

«هوفرات» نگاهش متوجه رهبر ارکستر می شود و از

«رزی» می پرسد :

– کوبلینسر آله ؟

«پالفی» باشتاب به اتاق مجاور می رود و تلفن می کند :

– امروز «لوئیزه» پهلوی تو بود؟

صدای زنی در تلفن می گوید :

– بله ، ولی چطور برای تو تعریف کرده ؟

«پالفی» سؤال او را بی جواب می گذارد و می پرسد :

– چه کار داشت ؟

دوشیزه «گرلاخ» می خندد و می گوید :

– بگذار خودش برایت تعریف کند .

– خواهش می کنم جواب بده !

جای خوشوقتی ست که دوشیزه «گرلاخ» قیافه ی او را

نمی تواند ببیند :

– راستش ، آمده بود مرا از ازدواج با تو منصرف کند.

لحن دوشیزه «گرلاخ» کمی خشمگین است . «پالفی»

زیر لب چیزهای نامفهومی می گوید و گوشی تلفن را می گذارد.

دوشیزه «گرلاخ» می پرسد :

– چه خبر شده ؟ ولی متوجه می شود که ارتباط قطع شده

است و باخود می گوید :

– عجب جانور بدجنسی ست ، باهمه ی وسائل می جنگد

و بعد خودش را به بیماری می زند !

آقای «هوفرات» دستوراتی می دهد و خدا حافظی می کند.

آقای «پالفی» دم در از دکتر می پرسد :

– حال بچه چطور است ؟

– تب عصبی ست . فردا صبح زود مجدداً سری می زنم .

شب به خیر .

رهبر ارکستر به اتاق بر می گردد ، کنار تخت می نشیند

و به «رزی» می گوید :

– دیگر به شما احتیاجی نیست . خوب بخوابید !

– ولی بهتر است من ...

«پالفی» او را نگاه می کند . «رزی» در حالیکه هنوز

کلاهش را در دست دارد خارج می شود .

«پالفی» گونه‌ی داغ دخترش را نوازش می کند ، کودک

که در خوابی تب آلود فرورفته است ، با حرکتی شدید به پهلو

می غلتد . پدر دوروبر اتاق را بانگاه واری می کند ، کیف

مدرسه آماده روی صندلی پشت میز تحریر قرار دارد و در

کنار آن « کریستل » ، عروسک لوئیزه ، چمباتمه زده است .

آرام بر می خیزد ، عروسک را به دست می گیرد ، چراغ را

خاموش می کند و دوباره کنار تخت می نشیند .

اکنون کنار تخت نشسته و عروسک را چنان نوازش می کند

که گویی دختر اوست . دختری که از نوازش او وحشت نمی کند .

۹

«لوئیزه» تقریباً همه چیز را اعتراف می کند.

دکتر «برنو»، سردبیر مجله‌ی «مونیخ مصور» شکایت می کند:

- وضع ناجور است عزیزم، از کجا می توان بی دردسر يك عكس روز برای پشت جلد مجله به دست آورد؟
خانم «کرنز»، که پهلوی میز ایستاده است، می گوید:
- «نئوپرس» عکسی از دختری که قهرمان شنای آزاد شده فرستاده.

- خوشگله؟

زن جوان لبخندی می زند :

- برای يك شناگر خوبه .

دکتر « برنو » با اشاره ی دست آن را رد می کند و روی

میزش به جستجو می پردازد .

- تازگی ها يك عكاس دهاتی ، عکسی برایم فرستاده !

عکسی از دوخواهر دوقلو ! دو دختر ملوس ، مثل سیبی که

از وسط بریده باشند . آه ، کجائید دخترک های زیبا ؟ اینجور

عکس ها همیشه مورد توجه مردم قرار می گیرد . وقتی عکس

روزنداریم ، از عکس این دوقلوهای خوشگل استفاده می کنیم !

پاکت محتوی عکس ها را پیدا می کند و بانگاهی موافق آن ها

را بررسی می کند ، سرش را به علامت تأیید تکان می دهد

و عکس ها را به خانم « کرنر » می دهد .

- بله خانم « کرنر » ، از همین عکس ها استفاده کنید !

پس از چند لحظه ، چون همکارش ساکت مانده است ، سرش

را بلند می کند و با تعجب می گوید :

- چه شده ! خانم « کرنر » ! چرا ماتتان برده ؟ به خودتان

بیايید ! شاید حالتان بهم خورده ؟

صدای زن می لرزد : کمی آقای دکتر .

همانطور به عکس ها خیره شده است و نام فرستنده ی

عکس ها را می خواند :

«ژوزف ایپلداور، عکاس، زه بول در کرانه‌ی بول‌زه»

سرش منگ می‌شود. دکتر تکرار می‌کند:

– عکس مناسب را از میان آنها انتخاب کنید، زیرنویسی

هم برای آن تهیه کنید که قلب همه‌ی خوانندگان را تکان

بدهد! شما در این کار مهارت خاصی دارید!

در جواب این جمله را می‌شنود:

– شاید بهتر باشد که از آنها صرف‌نظر کنیم!

– ممکن است علتش را بفهمائید، همکار عزیز!

– من خیال نمی‌کنم این عکس‌ها اصیل باشند.

دکتر «برنو» باخنده می‌گوید:

– یعنی آنها را مونتاز کرده‌اند؟ با این تصور به آقای

«ایپلداور» افتخار بزرگی می‌دهید چون او هرگز اینقدر آب

زیرکانه نیست! زودخانم عزیز! زیرنویس را تافر دا حاضر کنید.

قبل از این که به حروف چینی بدهید، من ببینم.

بعد با اشاره‌ی سر می‌فهماند که موضوع تمام شده است

وسرگرم کار دیگری می‌شود. خانم «کرر» به زحمت، در حالی

که بـادست به دیوار تکیه داده است، خود را به اتاق کارش

می‌رساند و روی صندلی می‌افتد. عکس‌ها را مقابل چشم‌هایش

گرفته و بادست دیگر شقیقه‌اش را می‌فشارد. آنچه در هفته‌های

اخیر گذشته است در خاطره‌اش زنده می‌شود و افکار درهم

و بر همی مانند چرخ فلک در مغزش دور می زند . دو دخترش !
اردو گاه تابستانی ! تعطیلات تابستان البته ! ولی چرا «لوته»
چیزی برایش تعریف نکرده است ؟ چرا يك نسخه از عکس ها
را با خود نیاورده است ؟ البته وقتی دو تایی با هم عکس گرفته اند
مقصودی داشته اند . حتماً باید فهمیده باشند که خواهر هستند !
بعد تصمیم گرفته اند چیزی بروز ندهند . البته ، این کاملاً قابل
درك است ! خداوندا ، چقدر به هم شباهت دارند ! حتی آن
چشم های قشنگ مادرشان که همه آنها را تحسین می کنند ...
آه ، دختر های من ، دختر های قشنگ و عزیز من !

اگر تصادفاً دکتر «برنو» در این حال از لای درنگاه می کرد
قیافه ای را می دید که آثار خوشحالی ورنج در آن به هم آمیخته
بود . ولی خوشبختانه دکتر «برنو» از لای درنگاه نمی کند .
خانم «کرنر» کوشش می کند بر خودش مسلط شود . اکنون
وقت آن رسیده است که سرش را بالا نگهدارد ! ولی حال چه
خواهد شد ؟ چه می شود ؟ چه باید بشود ؟ با «لوته» صحبت
خواهم کرد .

لرزشی اندام مادر را فرامی گیرد . فکری مانند دست های
نامرئی بدن او را به شدت تکان می دهد .
آیا این «لوته» است که می خواهد با او صحبت کند ؟

خانم «کرنر»، دوشیزه «لینه کوگل»، آموزگار «لوته»
را در خانه اش ملاقات می کند .

دوشیزه «لینه کوگل» می گوید :

– سؤالی که از من می کنید خیلی عجیب است ! از من
می پرسید آیا به نظر من ممکن است دختر شما ، دخترتان نباشد
بلکه دختر دیگری باشد .

خانم ، اجازه بفرمایید ...

– خیر ، من دیوانه نیستم .

این جمله را بالحنی مطمئن می گوید و عکس دو قلوها را
روی میز می گذارد .

دوشیزه «لینه کوگل» به عکس ها خیره می شود و بعد
میهمانش را ورنه می کند و باز متوجه عکس ها می شود .
خانم «کرنر» با صدایی گرفته می گوید :

– من دو دختر دارم ، یکی از دخترهایم باشوهرم که از
من جدا شده در «وین» زندگی می کند . این عکس ها ، چند
ساعت قبل ، به طور اتفاقی به دستم رسید ! نمی دانستم که بچه ها
در تعطیلات تابستان یکدیگر را دیده اند .

دوشیزه «لینه کوگل» مثل ماهی که آب می خورد ، دهانش
را باز می کند و می بندد و در حالی که با تعجب سرش را تکان
می دهد ، عکس ها را از خود دور می کند ؛ انگار می ترسد او را

گاز بگیرند . بالاخره می‌پرسد :

– و این دو تا هرگز از وجود همدیگر خبر نداشتند؟

زن جوان سرش را تکان می‌دهد :

– نه ، من و شوهرم در آن زمان توافق کردیم ، چون فکر

می‌کردیم این بهترین راه حل است .

– نه شما از آن يك دخترتان خبری داشتید و نه شوهرتان

از دختری که پیش شما مانده بود؟

– هیچوقت !

– او دوباره ازدواج کرده است؟

– نمی‌دانم ، اما خیال نمی‌کنم . همیشه می‌گفت برای

زندگی خانوادگی خلق نشده است .

– ماجرای بسیار عجیبی ست . آیا ممکن است بچه‌ها واقعاً

به این فکر ماجراجویانه بیفتند که جای خود را بایکدیگر عوض

کنند؟ وقتی من به تغییراتی که در حالت، رفتار و اخلاق «لوته»

پیدا شده، فکر می‌کنم ، بخصوص خطش خانم «کر نر»، خطش!

هیچ نمی‌توانم باور کنم! ولی این بعضی مسائل را روشن می‌کند!

مادر با اشاره‌ی سر سخنان او را تأیید می‌کند و نگاهش

خیره می‌ماند.

دوشیزه «لینه کو گل» ادامه می‌دهد :

– از رك بودن من نرنجید ، من هرگز ازدواج نکرده‌ام

و خودم بچه نداشته‌ام، من فقط يك متخصص آموزش و پرورش هستم و عقیده دارم زن‌هایی که شوهر دارند به شوهرهایشان اهمیت می‌دهند، ولی يك چیز خیلی مهم را از یاد می‌برند و آن سعادت بچه‌هایشان است!

لبخند دردناکی بر لبهای خانم «کرر» ظاهر می‌شود.
می‌گوید:

– تصور می‌کنید بچه‌های من در يك زندگی زناشویی طولانی ولی نابسامان، سعادت‌مندتر بودند؟

دوشیزه «لینه کوگل» با خود می‌اندیشد و می‌گوید:

– من شما را سرزنش نمی‌کنم. شما هنوز جوان هستید. موقعی که ازدواج کردید خیلی جوانتر بودید. چیزی که برای يك نفر صحیح است، ممکن است برای دیگری غلط باشد.

میهمان از جابر می‌خیزد و دوشیزه «لینه کوگل» می‌پرسد:

– حالا چه خواهید کرد؟

– ایکاش می‌دانستم!

«لوئیزه» مقابل گیشه‌ی پست شهر مونیخ ایستاده است

و مأمور پست سفارشی با تأسف می‌گوید:

– نه، نه خانم، هنوز هم برای شما نامه ندارم.

«لوئیزه» با تردید او را می‌نگرد و زیر لب می‌گوید:

- یعنی چه! و مثل اینکه با خودش صحبت می کند
می گوید:

- حتماً اینطور نیست، فردا بازهم خواهم آمد.
مأمور گیشه بالبخند می گوید:
- خواهش می کنم!

خانم «کرنر» به خانه می آید. کنجکاوی شدید و ترس چنان
قلبش را می فشارد که به سختی نفس می کشد.
کودک در آشپزخانه سرگرم کار است. در دیگ را
بر می دارد، گوشت نزدیک به سرخ شدن است. مادر می گوید:
- امروز بوی خوبی از آشپزخانه می آید، خب ناهارچی
داریم؟

- گوشت خوک، ترشی کلم با سیب زمینی.
صدای کودک آمیخته باغرور است و مادرش با سادگی
ظاهری می گوید:

- چه زود دوباره آشپزی یاد گرفتی.
کودک با خوشحالی جواب می دهد:

- نگفتم؟ هیچوقت فکر نمی کردم که ...

ناگهان وحشت زده ساکت می شود و لبش را می گزد!

چطور به مادرش نگاه کند .

مادری که بارنگی پریده به درتکیه داده و مثل مرده، سفید
و بی حرکت است .

کودک مقابل گنجه آشپزخانه ایستاده است و بشقاب‌ها را
برداشته است که میز را بچیند. بشقاب‌ها در دستش می‌لرزد و به-
هم می‌خورند، انگار که زمین به لرزه در آمده باشد. در این
موقع مادر دهان باز می‌کند و می‌گوید :
- لوئیزه !

صدای افتادن بشقاب‌ها بلند می‌شود، گویی یکی آنها را
از دست «لوئیزه» بیرون کشیده است . چشم‌هایش از وحشت
از حدقه بیرون می‌آید . مادرش بالحنی مهربان و ملایم تکرار
می‌کند :

- لوئیزه !

- مادر !

دخترک ، مانند کسی که در حال غرق شدن است ، خود را
به گردن مادرش می‌آویزد و هق‌هق گریه می‌کند . مادرش به
زانو در می‌آید و بادست‌هایی لرزان او را نوازش می‌کند :
- آه دخترم ! دختر عزیزم !

هر دو در میان تکه‌های شکسته‌ی بشقاب‌ها زانو می‌زنند .
گوشت توی دیگ می‌سوزد و بوی آن بلند می‌شود .

مادر و دختر ، بی خبر از هر چیز ، گویی در این دنیا نیستند .

ساعت‌ها می‌گذرد و در این مدت «لوئیزه» همه چیز را اعتراف کرده است و مادر هم گناه او را بخشیده است . اعترافی طولانی و پرهیجان از طرف دختر و بخشایشی سریع و خاموش از طرف مادر . يك نگاه و يك بوسه برای بخشایش همه‌ی این گناهان ، کافی بود .

اکنون روی مبل نشسته‌اند و کودک خود را به مادرش چسبانده است . آه ، حالا که واقعیت را گفته است چه احساس آرامش لذت بخشی پیدا کرده است ! آدم چقدر سبک می‌شود سبک مثل يك پر ! باید به مادرش بچسبد تا مبادا از او دور شود !
مادر می‌گوید :

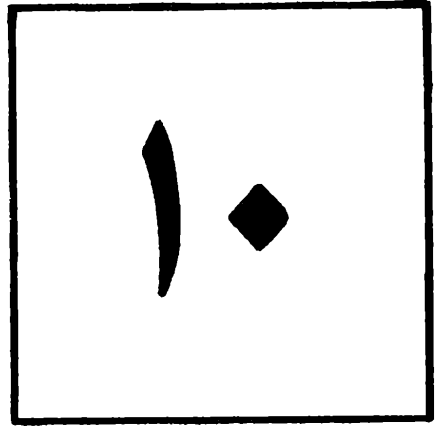
– شما دو تا خیلی شیطان و آب زیر گاه هستید .

«لوئیزه» می‌خندد و در عین حال احساس غرور می‌کند .
(ولی يك راز را هنوز فاش نکرده است : «لوتته» در نامه‌اش از دختری به نام دوشیزه «گرلاخ» نام برده است و از این بابت سخت به وحشت افتاده است !)

مادر آهی می‌کشد و «لوئیزه» بانگرانی او را نگاه می‌کند .
مادرش می‌گوید :

– بسیار خوب ، حالا باید فکر کنم که چه باید کرد ! می‌توانیم

طوری رفتار کنیم که گویی اتفاقی نیفتاده است؟
«لوئیزه» خیلی جدی باتکان دادن سر مخالفت می کند
و می فهماند که دلش خیلی تنگ شده برای «لوتِه» و برای ...
- برای پدرت، نه؟
لوئیزه سرش را با خجالت ولی بی اختیار تکان می دهد.
- آخ اگر می دانستم چرا «لوتِه» نامه ننوشته است؟
- بله، من هم خیلی نگرانم.



کلمه‌ی نجات بخش

«لوته» به حال اغماء در بستر افتاده است . خیلی می خوابد.
آقای «هوفرات» امروز گفته است که از ضعف است. آقای رهبر
ارکستر کنار تخت نشسته است و صورت رنگ پریده و ضعیف
کودک را تماشا می کند. چند روز است که از خانه بیرون نرفته
است و به جای او رهبر دیگری ارکستر را اداره می کند. برای
او هم تخت خوابی در اتاق دخترش گذاشته اند .

در اتاق پهلویی تلنن زنگ می زند. «رزی» با نك پا به اتاق
می آید و می گوید :

– از «مونبخ» شمارا می خواهند، بگویم که در خانه هستید؟

آقای «پالفی» بر می‌خیزد و به «رزی» می‌گوید که پیش
كودك بماند ، بعد آهسته به اتاق پهلویی می‌رود و با خود
می‌گوید : «مونیخ»؟ کی می‌تواند باشد؟ شاید مدیر مؤسسه‌ی
برنامه‌های کنسرت. آخ چرا او را راحت نمی‌گذارند!
گوشی را بر می‌دارد و اسمش را می‌گوید، ارتباط برقرار
می‌شود.

- اینجا «پالفی»!

صدای زنی از مونیخ می‌گوید:

- اینجا «کرنر»!

در حالی که جاخورده است می‌پرسد:

- کی؟ تو؟ «لوئیزه لوتنه»؟

- بله! معذرت می‌خواهم که تلفن می‌کنم از بابت بچه

ناراحتم، امیدوارم که مریض نباشد؟

آهسته می‌گوید:

- چرا، مریض است!

زن از شنیدن خبر یکه می‌خورد.

- وای!

آقای «پالفی» در حالی که پیشانی را گره زده است،

می‌پرسد:

- ولی سرد نمی‌آورم، چطور تو...

– آخه ، من و «لوئیزه» حدس می زدیم که ...

– «لوئیزه»؟

و بعد با حالتی عصبی می خندد، بهت زده گوش می کند و هر لحظه بر حیرتش افزوده می شود. سرش را تکان می دهد و با ناراحتی دستش را روی موهایش می کشد.

صدایی از دور شنیده می شود. با شتاب تا آنجا که مقدور است در مدتی کوتاه پشت تلفن آنچه را که واقع شده است ، تعریف می کند. صدای تلفنچی گفتگوی آنها را قطع می کند و می پرسد:

– هنوز صحبت می کنید؟

رهبر ارکستر فریاد می زند :

– بله، آدم مزاحم !

واقعاً وضع آشفته‌ی او را تا اندازه‌ای می توان حدس زد.

صدای زن سابقش می پرسد:

– حال بچه چطوره؟

– تب عصبی، بحران بر طرف شده ولی دکتر می گوید که

روحاً و جسماً خیلی ضعیف شده است.

– دکتر خوبی ست؟

– البته، «هوفرات اشتر و بل» لوئیزه را از بچگی می شناسد.

و بعد با خنده‌ی عصبی اضافه می کند:

– معذرت می‌خواهم ، این «لوته» است ، بنابراین او را نمی‌شناسد .

آهی می‌کشد ، در آن سرخط هم ، در مـونـیخ ، زنی آه می‌کشد . دو انسان بالغ نمی‌دانند چه کنند ، قلبها و زبانهای آنها فلج شده است و مغزهای آنها ، بله ظاهراً مغزهای آنها هم فلج شده است .

در این سکوت خطرناک و مرگبار صدای کودکی بلند می‌شود :

– پاپا ، پاپای عزیز .

صدای او درگوشی طنین می‌اندازد :

– من «لوئیزه» هستم ، سلام پاپاجون ، بیائیم به وین ؟ همین حالا ؟

کلمه‌ی نجات بخش گفته می‌شود . انقباض سردی که وجود دو انسان بالغ را فلج کرده است ، باز می‌شود . پدربالحنی مشتاق می‌گوید :

– سلام «لوئیزه» جان ، فکر بسیار خوبی ست .

کودک باخوشحالی می‌خندد و او می‌پرسد :

– کی می‌توانید اینجا باشید ؟

این بار صدای زن درتلفن شنیده می‌شود :

– تحقیق می‌کنم که اولین ترن ، فردا چه ساعتی به وین

حرکت می کند .

«پالفی» فریاد می زند :

– با هواپیما بیایید ، زودتر می رسید .

بعد با خود می گوید: چرا فریاد می زنم ، بچه باید بخوابد!

هنگامی که دوباره وارد اتاق دخترش می شود، «رزی» از

جای او بر می خیزد که آهسته بیرون برود . «پالفی» یواش او

را صدا می کند :

– رزی !

هر دو می ایستند :

– فردا زن من می آید .

– زن شما ؟

– هیس ! یواش ! زن سابقم ، مادر لوته !

– «لوته» ؟

«پالفی» بالبخند دستش را تکان می دهد ، «رزی» از کجا

خبر دارد ؟

– «لوئیزه» هم با او می آید !

– نمی فهمم ! «لوئیزه» که اینجا خوابیده است .

پالفی سرش را تکان می دهد :

– نه ، این خواهر دوقلوی اوست .

– دوقلو ؟

وضع خانوادگی رهبر از کستر، «رزی» بیچاره را حسابی
کیج کرده است .

- غذا به اندازه‌ی کافی تهیه کنید ، در خصوص امکانات
خواب بعداً صحبت می‌کنیم .

«رزی» زیر لب می‌گوید : «دارم دیوانه می‌شوم» و بی‌صدا
از اتاق بیرون می‌رود .

پدر، کودک ناتوان را ، که به‌خوابی سبک فرورفته است
و عرق روی پیشانی‌ش برق می‌زند ، می‌نگرد و با حوله ، خیلی
با احتیاط ، عرق او را خشک می‌کند .

این دختر دیگر اوست ! لوته ، دختر کوچک او ! پیش از
این که بیماری و نالیدن او را از پا بیندازد ، چه شجاعت و چه
نیروی اراده‌ای از خود نشان داده‌است ! این استعداد و قهرمانی
را حتماً از پدرش به ارث نبرده است ، پس از کی ؟ از مادرش ؟
باردیگر تلفن زنگ می‌زند .

«رزی» سرش را به داخل اتاق می‌آورد و می‌گوید:
- دوشیزه «گر لایخ» .

«پالفی» بدون اینکه برگردد، با اشاره سر می‌فهماند که میل
ندارد با او صحبت کند .

فردا صبح ، وقتی «هوفرات اشتروبل» با سگش «پپرل»

مقابل خانہی «روتن تورم اشتراسه» می رسد ، يك تا کسی هم
آنجا می ایستد .

دختر کوچکی از اتومبیل پیاده می شود که ناگهان «پپرل»
به جست و خیز در می آید و به دامن دخترک می پرد ! پارس می کند
و دور خود می چرخد ، از خوشحالی زوزه می کشد و مجدداً دور
او جست و خیز می کند !

- سلام «پپرل» ! سلام آقای «هوفرات» .

آقای «هوفرات» از شدت تحیر فراموش می کند جواب
سلام او را بدهد . ناگهان او هم به طرف دخترک می جهد ،
(البته حرکت او مانند حرکات سگک کوچولو نیست) و فریاد
می زند :

- عقلت را از دست داده ای ، تو باید بخوابی !

«لوئیزه» و «پپرل» به طرف خانه می دوند .

زن جوانی از اتومبیل پیاده می شود .

«هوفرات» باخشم می غرد :

- آخرش خودت را به کشتن می دهی !

خانم جوان خیلی دوستانه می گوید :

- این آن بچه ای که شما تصور می کنید نیست ، خواهر

اوست !

«رزی» در خانه را باز می کند . «پیرل» نفس نفس زنان
با دختر کی جلو در ایستاده است . مستخدم که گویی جن دیده
است ، حیرت زده آنها را نگاه می کند . در این موقع «هوفرات»
خودش را به زحمت از پله ها بالا می کشد و زنی زیبا که چمدانی
در دست دارد ، در کنار اوست . زن جوان با شتاب می پرسد :

– حال «لوته» چطور است ؟

– کمی بهتر است ، اجازه می دهید شما را راهنمایی کنم .

– متشکرم خودم راه را بلدم .

و در یک چشم بهم زدن وارد اتاق می شود .

آقای «هوفرات» که از این وضع لذت می برد ، به «رزی»

می گوید :

– وقتی که حالتان جا آمد ، کمک کنید پالتوم را در بیاورم .

«رزی» تکان می خورد و بالکنت می گوید :

– خیلی معذرت می خواهم ، ببخشید !

– امروز دیگر عیادت من فوری نیست ، وقت داریم .

«لوته» زیر لب می گوید :

– مامان .

و چشمان درشت و درخشانش گویی به منظره ای افسانه ای

و رویایی خیره شده است . زن جوان ساکت دستهای سوزان طفل

را نوازش می کند . کنار تخت به زانو در می آید و این موجود

نحیف ولرزان را باملایمت در آغوش می گیرد .
«لوئیزه» خیلی سریع نگاهی به پدرش که مقابل پنجره
ایستاده است ، می افکند . بعد مشغول مرتب کردن بستر «لوتته»
می شود ، متکای او را می تکاند ، آنرا برمی گرداند ، ملافه‌ی
او را صاف می کند . مثل يك كدبانو ، چون در این مدت خیلی
چیزها یاد گرفته است !

آقای رهبر ارکستر این سه نفر را زیرچشمی می نگرد .
مادر بادخترهایش . البته دخترهای او هم هستند ! و این مادر
جوان زمانی همسر او بوده است ! روزهای از دست رفته و
ساعت‌های فراموش شده از نودر مقابلش ظاهر می شوند . خیلی
خیلی وقت پیش ...

«پپرل» مثل اینکه صاعقه بر سرش فرود آمده باشد ، کنار
تخت نشسته و چشمهایش مثل پاندول ساعت بین این دودخترك
حرکت می کند ، حتی نوك دماغ سیاه كوچك و براقش نیز بین
آن دو در حرکت است ، گویی مردد است که چه بکند . چه
بی انصافی ست يك سگ كوچك مهربان و بیچه دوست را اینطور
سرگردان کنند . چند ضربه به در اتاق نواخته می شود .

چهار نفری که در اتاق هستند از خوابی که در بیداری
بر آنها غلبه کرده است بیدار می شوند . آقای «هوفرات» وارد
می شود و سرزنده و شلوغ مانند همیشه کنار تخت می ایستد :

– خوب ، امروز حال مریض کوچولو چطور است .
«لوته» بالبخندی ضعیف می گوید :

– خوبه .

– بالاخره سر اشتها آمدی ؟

– اگر مامان آشپزی کند !

مادر با اشاره ی سر قبول می کند و به طرف پنجره می رود :
– معذرت می خواهم لودویک که حالا به تو روز به خیر

می گویم .

رهبر ارکستر دست او را می فشارد و می گوید :

– خیلی متشکرم که آمدی .

– خواهش می کنم ، این وظیفه ی من بود ، طفلکی ...

– البته بچه ، ولی با اینحال متشکرم !

زن بالحنی مرّده می گوید :

– قیافه ات نشان می دهد که چند روز نخوابیده ای .

– جبران می شود ، من خیلی از بابت ... از بابت بچه

نگران بودم .

زن جوان با آهنگی مطمئن می گوید :

– زود خوب می شود ، این را حس می کنم .

از روی تخت پیچ پیچ بلند می شود . «لوئیزه» سرش را به

گوش «لوته» گذشته و آهسته می گوید :

– مامان از دوشیزه «گر لایخ» خبر ندارد. و ما هم هرگز
نباید چیزی به او بگوئیم!

«لوته» بانگرانی و اشاره‌ی سر تأیید می‌کند.

آقای «هوفرات» نمی‌تواند این مکالمه را شنیده باشد، چون
مشغول خواندن شماره‌ی حرارت سنج می‌باشد، گوا اینکه معمولاً
خواندن درجه‌ی تب با گوش صورت نمی‌گیرد! اگر هم چیزی
شنیده باشد، خیلی خوب می‌تواند مراقب باشد که خودش را
لو ندهد. بالاخره می‌گوید:

– حرارت بدنت معمولی‌ست. بحران راپشت سر گذشته‌ای،

تبریک می‌گویم لوئیزه جان!

«لوئیزه» ی اصلی، درحالی که کرکر می‌خندد، جواب
می‌دهد:

– متشکرم آقای «هوفرات».

«لوته» که با احتیاط می‌خندد، چون هنوز سردرد شدید

دارد، می‌گوید:

– شاید مقصودتان من هستم؟

«هوفرات» زیر لب می‌غرد:

– باد و تاحقه باز سروکار دارم، دو تاحقه باز خطرناک! حتی

سرسگ کوچولوی من، «پپرل» را هم کلاه گذاشته‌اید!

و دو دست خود را دراز می‌کند و هر یک از چنگالهای

درشتش سریکی از دخترها را با ملایمت نوازش می کند . بعد
در حالیکه شدیداً سرفه می کند ، بلند می شود و سگش را صدا
می زند :

– بیا «پپرل» ، خودت را از دست این دو زن مکار نجات
بده !

«پپرل» باتکان دادن دمش خدا حافظی می کند ، بعد
خودش را به پاچه های گشاد شلوار آقای «هوفرات» که برای
آقای «پالفی» رهبر ارکستر مشغول توضیح دادن است ،
می چسباند .

آقای «هوفرات» می گوید :

– مادر ، خود دارویی ست که در هیچ داروخانه ای وجود
ندارد !

روبه زن جوان ادامه می دهد :

– شما آنقدر خواهید ماند ، تا «لوئیزه» ، ببخشید اشتباه
کردم ، تا «لوتته» دو مرتبه حسابی جان بگیرد ؟

– البته که می توانم آقای «هوفرات» ، و خیلی میل دارم !
پیر مرد می گوید :

– چه بهتر ! شوهر سابقتان ناچار است تسلیم شود .

«پالفی» می خواهد چیزی بگوید ولی «هوفرات» با تمسخر

ادامه می دهد :

– صبر کنید ، البته يك هنرمند ممکن است اینهمه آدم را نتواند در خانه تحمل کند ! ولی طاقت داشته باشید . به زودی دوباره تنها خواهید شد .

«هوفرات» امروز سر و زبان پیدا کرده است ! در را چنان ناگهانی و با شدت باز می کند که کله‌ی «رزی» که پشت در مشغول گوش دادن است قلمبه می زند بیرون و ناله کنان سرش را بین دو دست می گیرد .

آقای «هوفرات» که يك پزشك كامل عيار است ، توصیه می کند :

– تیغه‌ی پاك كارد را روی آن فشار دهید ! مهم نیست ، این تجویز مجانی است .

شب زمین را دربر گرفته است ، «وین» هم مانند سایر جاها در تاریکی شب فرورفته است . اتاق بچه‌ها ساکت است . «لوئیز» به خواب رفته ، «لوت» هم خوابیده است . خوابی که به دنبال آن بهبودی خواهد آمد .

بانو «کرنر» و آقای رهبر ارکستر تا چند دقیقه پیش در اتاق پهلویی نشسته بودند . راجع به بعضی مسائل صحبت می کردند ولی خیلی مسائل را نیز با سکوت بر گزار می کردند . بعد آقای رهبر ارکستر بلند می شود و می گوید :

– خوب ! من دیگر باید بروم .

باید بگویم که رفتارش برای خودش مسخره جلوه می کرد.
حق هم داشت . وقتی به دو دختر نه ساله‌ای که در اتاق مجاور
به خواب رفته‌اند ، می‌اندیشد ، رفتارش مانند شاگردی است که
می‌خواهد از چنگ معلم فرار کند ! آنهم از خانه‌ی خودش !
اگر مثل قدیم اشباح در خانه‌ها زندگی می‌کردند ، حتماً از
خنده روده بر می‌شدند !

خانم « کرنر » او را تا در خروجی بدرقه می‌کند . آقای
« پالفی » کمی مکث می‌کند :

... اگر اتفاقاً حالش بدتر شد ، من آنجا در محل کارم
هستم .

زن با اطمینان می‌گوید :

... نگران نباش ! بهتر است به این فکر باشی که خیلی کسر
خواب داری .

سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد :

... شب به خیر .

... شب به خیر .

وقتی که از پله‌ها پایین می‌رود ، زن آهسته او را صدا
می‌زند :

... « لودویک » !

او می‌ایستد و بانگ‌هایش سؤال می‌کند . زن می‌پرسد :

- فردا برای صبحانه می آیی؟

- بله!

وقتی که در را می بندد تا مدتی متفکر بر جای می ماند.
واقعاً پیرتر شده است. تقریباً مثل يك شوهر واقعی شده است.
شوهر سابقش!

بعد سرش را به عقب می اندازد و برمی گردد تا خواب
بچه های خودش و او را تماشا کند.

يك ساعت بعد زن جوان و شیک پوشی مقابل خانه ی
خیابان «رینگ» از اتومبیل پیاده می شود و با دربان بد اخلاق
صحبت می کند.

دربان باختم می گوید:

- آقای رهبر ارکستر؟ نمیدانم خانه هست یا نه!

- چراغ اتاقش روشن است. پس حتماً باید خانه باشد.

پولی کف دست دربان می گذارد، با عجله از مقابلش

می گذرد و از پله ها بالا می رود.

دربان به پولی که کف دستش گذاشته است نگاه می کند و

درحالی که پاهایش را روی زمین می کشد به اتاقش می رود.

«لودویک پالفی» در را باز می کند و با تعجب می گوید:

- تو؟

«ایرنه گرلاخ» با طعنه می گوید:

– بله ، خودمم .

و وارد آتلیه می شود . می نشیند ، سیگاری آتش می زند
و با حالت انتظار او را و رانداز می کند .
او ساکت می ماند .

«ایر نه گر لایخ» می پرسد :

– چرا می گویی وقتی تلفن می کنم بگویند که در خانه
نیستی ؟ به عقیده ی تو این کار پسندیده است ؟
– من به کسی نگفتم ام که وجود مرا در خانه انکار کند .
– پس ؟

– من در حالی نبودم که بتوانم با تو صحبت کنم . حالش
را نداشتم . بچه سخت مریض بود .
– ولی حالا حالش بهتر است و گر نه تو در خانه ی «روتن»
تورم اشتراسه» بودی .

با اشاره سر تصدیق می کند :

– بله ، حالش بهتر است ، از این گذشته زنم نیز آنجاست .
– کی ؟

– زنم . زن سابقم . او امروز با بچه ی دیگرم آمد .

زن شیک پوش حرفش را تکرار می کند :

– با بچه ی دیگری ؟

– بله ، آنها دوقلو هستند . اول «لوئیزه» پهلوی من بود

ولی بعد از تمام شدن تعطیلات آن یکی آمد و من اصلاً متوجه
نشدم . فقط از دیروز به این واقعیت پی بردم .

زن با عصبانیت می خندد :

– زن سابقت خیلی با زرنگی این نقشه را طراحی کرده !

مرد با بی حوصلگی می گوید :

– او هم از دیروز فهمیده است .

«ایر نه گر لاخ» لبهای بزك شده اش را جمع می کند .

– اوضاع خیلی جالب شده است . دريك خانه زنی نشسته

که دیگر زنت نیست و در اینجا زنی هست که هنوز با او ازدواج
نکرده ای !

مرد از کوره در می رود :

– خیلی خانه های دیگر هستند که در هر کدام آنها زنی

وجود دارد که من هنوز با او ازدواج نکرده ام !

زن بلند می شود :

– اوه ، کنایه هم می توانی بزنی !

– معذرت می خواهم «ایر نه»، من عصبی هستم .

– من هم همین طور ، «لودویك» ، معذرت می خواهم !

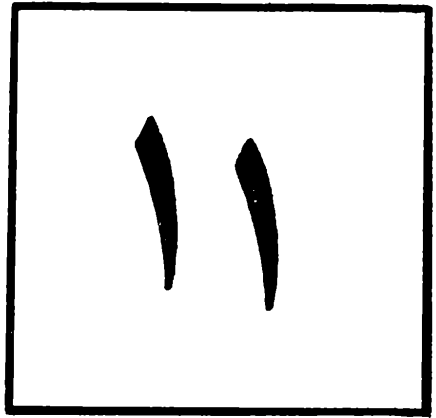
درق ! در آتلیه بسته می شود و خانم «گر لاخ» بیرون رفته

است .

پس از آنکه آقای «پالفی» مدتی به درخیره می ماند ، به

طرف پيانوی مارک «بوزندورف» می رود، دفترچه‌ی نت اپرای
بچه‌ها را ورق می‌زند، می‌نشیند و از روی نت شروع به نواختن
می‌کند.

مدتی از روی نت می‌نوازد. يك آهنگ ساده و جدی‌ست
که در مایه‌ی آوازهای مذهبی ساخته شده است. بعد حالت عوض
می‌شود. بعد آهسته و خیلی با ملایمت از این تغییر و تنوع
آهنگی تازه به وجود می‌آید. آهنگی ساده و دل‌نشین، که
گویی دودختر کوچک با صدای رسا و پاک کودکانه می‌خوانند:
فصل تابستان، روی چمن. کنار يك دریاچه‌ی کوهستانی
که آسمان خود را در آینه‌ی آن تماشا می‌کند. همان آسمانی که
بالا تر از هر منطق است و خورشید آن بر همه‌ی مخلوقات
می‌تابد و آنها را گرم می‌کند، بدون اینکه بین خوب‌ها و بد‌ها و
متوسط‌ها تفاوتی قائل شود.



هدیه‌ای برای همیشه.

زمان ، زمانی که زخمها را خوب می کند ، بیماران را هم شفا می دهد . «لوته» سلامتی خود را بازیافته است . مجدداً موهای خود را بافته و باروبان بسته است و «لوئیزه» موهای خود را مانند سابق باز کرده و موهای فر فری اش وقتی که سرش را تکان می دهد دور کله اش پیچ و تاب می خورند .

هر دو به مادرشان و به «رزی» درخانه و وقتی که خرید می روند کمک می کنند و باهم در اتاقشان بازی می کنند . باهم وقتی که «لوته» پشت پیانو می نشیند ، و حتی وقتی که پدرشان پیانو می نوازد ، آواز می خوانند . باهم به دیدن آقای «گابله»

به آپارتمان مجاور می روند یا وقتی که آقای «هوفرات» در مطب خود می نشینند «پپرل» را به گردش می برند. سگ کوچولو رفته-رفته به دوتا «لوئیزه» عادت کرده، آنهم از این راه که علاقه اش را به دختر کوچولوها دو برابر و بعد آنرا نصف کرده است، بالاخره باید راهی برای حل مشکلات پیدا کرد. و گاهی نیز بله، دوخواهر باترس در چشمهای یکدیگر نگاه می کنند. چه خواهد شد؟

روز ۱۴ اکتبر دوخواهر جشن تولد دارند، پدر و مادر در اتاق بچه ها نشسته اند. دو درخت که هر کدام آنها را ده عدد شمع زینت داده است دیده می شود. شمعها روشن هستند. شیرینی خانگی و کاکائوی داغ صرف شده و بابا یک مارش زیبا که آنرا «مارش جشن تولد دوقلوها» نام نهاده است، برای آنها نواخته و اکنون روی چهار پایه پشت پیانو چرخ می زند و روبه آنها می پرسد:

— راستی چرا نمی خواستید که به شما هدیه ی جشن تولد بدهیم؟

«لوته» نفس عمیقی می کشد و می گوید:

— برای اینکه هدیه ای می خواهیم که آنرا نمی شود خرید!

مادر می پرسد:

- مگر چه می خواهید؟

اکنون نوبت «لوئیزه» است که نفس عمیقی می کشد با صدائی هیجان زده و مقطع می گوید :

- «لوتِه» و من از شما برای جشن تولد مان دعوت می کنیم که از حالا به بعد همه با هم باشیم!

بالاخره آنچه می خواست بگوید گفت و راحت شد!
پدر و مادر ساکت می مانند. «لوتِه» خیلی یواش می گوید:
- دیگر لازم نیست تازمانی که ما زنده هستیم هدیه ای به ما بدهید! نه برای جشن تولد، نه برای عید و نه برای هیچ چیز در دنیا هدیه نمی خواهیم!

پدر و مادر باز هم سکوت کرده اند. «لوئیزه» در حالیکه چشمهایش پر از اشک است ادامه می دهد:

- اقلا می توانید امتحان کنید! ما همیشه حرف شنو خواهیم بود، خیلی بیش از حالا!

آنوقت همه چیز خیلی بهتر و زیباتر خواهد شد!
«لوتِه» با اشاره ی سر حرفهای خواهرش را تأیید می کند:

- قول می دهم!

«لوئیزه» با شتاب دنبال می کند:

- قول شرف و هر چه بخواهید.

پدر از روی چهار پایه بلند می‌شود و می‌گوید :
- «لوئیزه لوتِه» میل‌داری در اتاق پهلویی کمی باهم صحبت
کنیم؟

زن جواب می‌دهد:

- بله ، «لودویک».

باهم به اتاق پهلویی می‌روند و در پشت سر آنها بسته می‌شود.

«لوئیزه» باهیجان به خواهرش می‌گوید :

- شستت را فشار بده !

چهار انگشت شست کوچولو در چهار دست کوچک قرار

می‌گیرند و فشار داده می‌شوند. لبهای «لوتِه» بی‌صدا حرکت

می‌کنند. «لوئیزه» می‌پرسد :

- دعا می‌کنی؟

«لوتِه» با اشاره‌ی سر تأیید می‌کند. آنوقت لبهای «لوئیزه»

نیز به حرکت در می‌آید . آهسته می‌گوید : بیا خدا ، میهمان

ما باش و به نعمت خود برکت ببخش !

«لوتِه» با حرکت سر مخالفت خود را نشان می‌دهد. «لوئیزه»

از حرارت می‌افتد .

- مناسب نیست . ولی چیز دیگری به خاطر نمی‌رسد ...

بیا خدا میهمان ما باش و برکت بده ...

در همین موقع آقای «پالفی» در اتاق پهلویی نگاهش را

به زمین دوخته و می گوید :

– اگر ما کاملاً خودمانرا کنار بگذاریم ، بدون شك برای بچه‌ها بهترین وضع بوجود خواهد آمد ، دیگر از هم جدا نخواهند شد .

زن جوان تصدیق می کند .

– حتماً ، مانمی بایستی آنها را از هم جدا کنیم .

آقای « پالفی » هنوز به زمین نگاه می کند .

– بایستی خیلی از پیش آمدها را جبران کنیم .

بعد سینه‌اش را صاف می کند و ادامه می دهد :

– در هر حال من موافقم که تو... که تو هر دو را با خودت

به مونیخ ببری .

زن دستش را روی قلبش می گذارد . آقای « پالفی » ادامه

می دهد :

– شاید به آنها اجازه بدهی سالی چهار هفته تزد من بیایند؟

و چون جوابی نمی شنود ، دنبال می کند:

– یاسه هفته ؟ یا اقللاً چهارده روز ؟ گرچه تو ممکن است

باورنکنی ولی من آنها را خیلی دوست دارم .

صدای زن را می شنود .

– چرا نباید باور کنم ؟

او شانه‌هایش را بالا می اندازد :

– من کاری نکرده‌ام که این موضوع را ثابت کند !
– چرا ! در کنار تخت «لوته». وانگهی از کجای می‌دانی
چیزی را که ما برایشان آرزو می‌کنیم آنها را خوشبخت خواهد
کرد، و آنها چه می‌خواهند که جرأت گفتنش را ندارند ؟
آقای «پالفی» به پنجره نزدیک می‌شود :

– البته من حس کرده‌ام ! مسلم است که می‌دانم آنها چه
می‌خواهند ! و بابی حوصلگی لولای پنجره را می‌کشد :
– آنها می‌خواهند که من و توهم باهم زندگی کنیم !
زن جوان با آهنگی سؤال کننده می‌گوید :

– بچه‌های ما می‌خواهند پدر و مادر داشته باشند ! این
توقع زیادی است ؟

– نه ! توقعات کمی هم وجود دارند که قابل برآوردن
نیستند !

مانند یک پسر بچه که در تنگنا قرار گرفته است و با اجابت
نمی‌خواهد از آن خارج شود، مقابل پنجره ایستاده است .
زن می‌پرسد :

– چرا قابل اجرا نیست ؟

با تعجب بر می‌گردد :

– تو از من می‌پرسی ؟ پس از آن همه اتفاقات ؟

زن خیلی جدی او را می‌نگرد و با صدایی که به زحمت

شنیده می‌شود، می‌گوید :

– بله ! پس از آنهمه اتفاقات !

«لوئیزه» پشت در ایستاده و يك چشمش را به سوراخ قفل چسبانیده است . «لوتِه» پهلوی او در حالیکه انگشت‌های شست را در دست‌هایش می‌فشارد و آنها را دور از خود نگهداشته است ایستاده . «لوئیزه» زیر لب می‌گوید :

– اوِه ! اوِه ! اوِه ! پدر، مادرمان را می‌بوسد.

«لوتِه» برخلاف عادت ، «لوئیزه» را به شدت کنار می‌زند و به نوبه‌ی خود از سوراخ کلید نگاه می‌کند .

«لوئیزه» می‌پرسد :

– حالا ! هنوز هم ؟

«لوتِه» آهسته می‌گوید :

– نه .

و با خوشحالی راست می‌ایستد :

– حالا مادرمان دارد پدرمان را می‌بوسد !

و دو خواهر دوقلو با گریه‌ی خوشحالی یکدیگر را در

آغوش می‌گیرند !

۱۲

خوشبختی را می توان بازیافت .

آقای «بنو گر اوندرا»، کارمند باتجربه‌ی دفتر ازدواج ناحیه يك وین، مشغول انجام مراسم عقدی است که با وجود سالها سابقه در این کار، او را دچار شگفتی کرده است. زن، زن مطلقه‌ی داماد است. دو دختر ده ساله که مانند سیب از وسط جدا شده به هم شباهت دارند، دو قلوهای عروس و داماد می باشند. یکی از شهود عقد، نقاشی به نام «آنتون گابله»، کراوات نبسته است. و شاهد دیگر، آقای پروفیسور «هوفرات اشتروبل»، سگش را با خود آورده است! سگ که می بایستی در اتاق انتظار بماند سرو صدایی به راه انداخته است که ناچار شده اند او را هم در انجام

مراسم عقد شرکت دهند! سگی به عنوان شاهد عقد! به حق چیزهای نشنیده!

«لوته» و «لوئیزه» حواسشان را جمع کرده اند روی صندلی نشسته اند و از خوشحالی در پوست نمی گنجند. تنها خوشحال نیستند، مغرور هم هستند، خیلی مغرور! چون آنها خودشان باعث این سعادت شده اند. اگر این بچه‌ها وجود نداشتند، سرنوشت پدر و مادر بیچاره‌شان چه می شد، هان؟ بله دیگر! ولی آسان هم نبود، تعیین سرنوشت پشت پرده بارنج بسیار توأم بوده است! ماجراها، اشکها، وحشت، دروغ، یأس، بیماری؛ بلایی نبود که سرشان نیامده باشد. نه، واقعاً که خیلی رنج برده اند.

پس از انجام تشریفات آقای «گابله» در گوشی چیزی به آقای «پالفی» می گوید و با چشمهای هنرمندانه خیلی اسرارآمیز به هم چشمک می زنند. ولی چرا در گوشی صحبت می کنند و به هم چشمک می زنند؟ کسی نمی داند جز خودشان.

خانم «کرنر»، مطلقه‌ی آقای «پالفی» و مجدداً خانم «پالفی»، پیچ شوهر سابقش را که حالا باز هم شوهر اوست، شنید که گفت «هنوز زود است» بعد شوهرش به او می گوید:

– من فکر خوبی دارم با هم برویم به مدرسه اسم «لوته» را

بنویسیم!

«لوته»؟... ولی «لوته» که هفته‌هاست به مدرسه می‌رود...

ولی معذرت می‌خواهم حق با توست!

آقای رهبر ارکستر، خانم رهبر ارکستر را با نگاهی
محبت‌آمیز می‌نگرد و می‌گوید:
- البته که حق با من است!

آقای «کیلیان»، مدیر مدرسه دخترانه، وقتی که آقای «پالفی»
رهبر ارکستر و خانمش می‌خواهند نام دختر دیگری را که با
اولی قابل تشخیص نیست، ثبت کنند، واقعاً حیرت زده شده‌است.
اما او که سالهای عمر خود را در مدرسه گذرانیده‌است و چیزهای
حیرت‌آور زیاد دیده‌است، رفته رفته آرامش خود را باز
می‌یابد.

پس از آنکه نام دانش‌آموز تازه را در دفتر قطور، مطابق
مقررات ثبت می‌کند، با راحتی به صندلی پشت میز تکیه داده
و می‌گوید:

- وقتی که من هنوز جوان و معلم کمکی بودم، اتفاقی
برایم رخ داد که بایستی برای شما و این دو دختر کوچولو
تعریف کنم. یک روز، نزدیک‌های عید پاک پسر تازه‌ای به کلاس
من آمد. پسری از خانواده‌ای فقیر، ولی بالباسی مرتب و بسیار
پاکیزه و به زودی فهمیدم که خیلی هم در تحصیل جدی‌ست. خیلی
زود پیشرفت کرد، در حساب مدت کوتاهی حتی شاگرد اول

شد. ولی باید بگویم همیشه اینطور نبود! اول با خودم گفتم:
خدا می داند علتش چیست! ولی بعد فکر کردم: خیلی عجیب
است! گاهی خیلی به راحتی و بدون غلط، درس حسابش را بلد
است و دفعه‌ی دیگر خیلی کند می شود و حتی مرتکب اشتباه
می کند.

آقای مدیر مدرسه برای نفوذ کلام مکث می کند و به دو
دختر کوچولو با مـلاطفت چشمک می زند: «بالاخره روش
عجیبی پیدا کردم. در یک دفترچه روزهایی را که پسرک حسابش
خوب و روزهایی که حسابش افتضاح بود یادداشت کردم و با
این روش چیز نامعقولی برایم کشف شد: شنبه‌ها، دوشنبه‌ها و
چهارشنبه‌ها خوب، یکشنبه‌ها، سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها حسابش
بد بود.»

آقای پالفی می گوید: عجیب است!

و دو دختر کوچولو که خیلی کنجکاو شده‌اند، روی صندلی
جایجا می شوند. پیر مرد ادامه می دهد: شش هفته به این مطالعه
ادامه دادم، هیچوقت تغییر نکرد. درست شنبه‌ها، دوشنبه‌ها و
چهارشنبه‌ها خوب بود. یکشنبه‌ها، سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها بد!
یک شب رفتم پیش پدر و مادرش و مشاهدات مر موز خود را
برایشان گفتم. آنها که هم ناراحت شده و هم خنده‌شان گرفته
بود یکدیگر را نگاه کردند، پدر گفت: آقای معلم مشاهدات

شما تا اندازه‌ای به حقیقت نزدیک است! آنگاه دو انگشت در دهان گذاشت و سوت زد و با صدای سوت دو پسر بچه از اتاق پهلویی به درون اتاق پریدند. دو پسر بچه يك قد و کاملاً شبیه یکدیگر! مادرشان گفت: آنها دو قلو هستند، «زیب» آنست که خوب حساب بلد است و «توننی» دیگری ست! پس از آنکه من تا اندازه‌ای به حال عادی برگشتم، پرسیدم: خوب، خانم و آقای عزیز، چرا هر دوی آنها را به مدرسه نمی‌فرستید؟ پدر جواب جواب داد: «آقای معلم، ما مردم فقیری هستیم، این دو بچه فقط يك دست لباس نو و خوب دارند!»

آقا و خانم پالفی می‌خندند، آقای «کیلیان» لبخند می‌زند و لوئیزه با صدای بلند می‌گوید:

– فکر بسیار خوبی ست! ما هم همین کار را میکنیم!
آقای «کیلیان» انگشتش را با تهدید برای آنها تکان می‌دهد و می‌گوید:

– فکرش را هم نکنید! معلمه‌های شما، دوشیزه «گشتتر» و دوشیزه «بروك بادر» خود به خود به اندازه‌ی کافی برای تشخیص دادن شما در درس خواهند داشت!
لوئیزه خیلی مشتاق گفت:

– بخصوص اگر موهایمان را يك جور آرایش و جاهایمان را عوض کنیم!

آقای مدیر مدرسه دودست را به سرش می کوبد و قیافه‌ای
نگران می گیرد.

— وحشتناک است! بعدها که شما دوتا خانم جوان شدید و
یکی خواست با شما ازدواج کند، چه خواهد شد؟
«لوته» متفکرانه می پرسد:

— برای اینکه شبیه هم هستیم، حتماً آن مرد به هر دوی
ما دل خواهد بست!
«لوئیزه» بلند می گوید:

— و حتماً هر دوی ما از یک مرد خوشمان خواهد آمد!
و خیلی ساده هر دو مان با او ازدواج خواهیم کرد! بهترین
راهش همین است. دوشنبه چهارشنبه و جمعه من زنش خواهم
بود، سه شنبه و پنجشنبه و شنبه نوبه‌ی تو خواهد بود! آقای
رهبر ارکستر باخنده می پرسد:

— و اگر روزی اتفاق نیفتد که برایش تعریف کنید، هرگز
متوجه نخواهد شد که دو زن دارد.

آقای «کیلیان» بلند می شود و با ترحم میگوید:
— بیچاره آن مرد!

خانم «پالفی» لبخند می زند.

— ولی این تصمیم یک حسن هم دارد! یکشنبه‌ها آن مرد آزاد
خواهد بود!

ہنگامی کہ تازہ داماد و تازہ عروس ، یا صحیح تر بگوئیم، تازہ داماد و تازہ عروس مجہد با دو قلوہا از حیاط مدرسہ می گذرند ، زنگ تفریح است . صدہا دختر بچہ بہ طرف آنہا حملہ می آورند و عدہ ای سعی می کنند، سائرین را عقب بزنند . ہمہ از دیدن «لوئیزہ» و «لوتہ» تعجب کردہ اند و آنچه وا می بینند باور ندارند .

بالآخرہ «ترودہ» موفق می شود راہی از میان جمعیت باز کند و در حالی کہ بہ نفس نفس افتادہ است نگاہش بین دو قلوہا حرکت می کند و بالآخرہ رنجیدہ خاطر رو بہ «لوئیزہ» می گوید :
 - کہ اینطور ! اول بہ من می گویی در مدرسہ راجع بہ این موضوع حرفی نزنم و بعد خیلی سادہ دو تائیتان می آید اینجا؟
 «لوتہ» اشتباہ اورا می گیرد :

- من بہت گفتم .

«لوئیزہ» با شادی می گوید :

- حالا می توانی با خیال راحت برای ہمہ تعریف کنی .

چون از فردا ہر دو با ہم بہ مدرسہ خواہیم آمد!

آنگاہ آقای «پالفی» مانند یک کشتی یخ شکن خودش را میان جمعیت می کشد و خانوادہ اش را بہ در خروجی مدرسہ می رساند . در این میان «ترودہ» قربانی می شود ، ہمہ دور اورا می گیرند و او ناچار می شود از درخت بالا برود و روی شاخہی

آن بنشیند و از بالا برای دختر بچه‌ها که سر پا گوش شده‌اند، آنچه را می‌داند تعریف کند.

زنگ به صدا در می‌آید. زنگ تفریح تمام شده. یعنی بایستی اینطور فکر کرد.

خانم معلم‌ها وارد کلاسها می‌شوند، ولی کلاسها خالی هستند. خانم معلم‌ها پشت پنجره می‌آیند و با خشم به حیاط مدرسه نگاه می‌کنند. حیاط مدرسه شلوغ است، معلم‌ها همه به اتاق مدیر مدرسه می‌روند تا شکایت کنند. آقای مدیر می‌گویند: - خانمها، لطفاً بفرمایید بنشینید. مستخدم مدرسه همین حالا برای یک شماره از مجله‌ی مونیخ مصور را آورده است. عکس روی جلد برای مدرسه ما خیلی جالب است. ملاحظه بفرمایید خانم «بروک باور».

مجله را به او می‌دهد. و حالا خانم معلم‌ها نیز مانند بچه‌ها فراموش می‌کنند که زنگ تفریح مدتهاست که به پایان رسیده.

دوشیزه «ایرنه گراخ»، خیلی شیک مانند همیشه، نزدیک اپرا ایستاده و با حیرت روی جلد مجله‌ی مونیخ مصور را که دو دختر بچه را باموهای بافته نشان می‌دهد، تماشا می‌کند. وقتی که سرش را بلند می‌کند، حیرتش افزوده می‌گردد. چون سر چهار راه یک تا کسی متوقف می‌شود و داخل تا کسی دو دختر

بچه با آقایی که او را خوب می شناسد و خانمی که میل به آشنایی
با او را ندارد نشسته اند!

«لوته»، «لوئیزه» را نیشگون می گیرد و می گوید:

- آنجا را نگاه کن!

- او، کجا را؟

«لوته» زیر گوشی، که به زحمت می توان شنید، می گوید:

- «دوشیزه گریلاخ»!

- کجا؟

- سمت راست، همان که کلاه بزرگی بر سر و روزنامه

بدست دارد!

«لوئیزه» به زن شیک پوش خیره می شود. خیلی دلش

می خواهد که پیروزمندان زبانش را برای این زن بیرون

بیاورد.

- شما دو تا چه خبر تونه؟

وای، حالا حتماً مامان هم بو برده؟ خوشبختانه در این

موقع از اتومبیلی که کنار تا کسی متوقف شده است، خانم مسن

و محقری سرش را به طرف آنها از پنجره بیرون می آورد و

یک نسخه از مجله‌ی مونیخ مصور را جلو مامان می گیرد و

می گوید:

- اجازه می فرمایید هدیه‌ی مناسبی تقدیم کنم؟

خانم «پالفی» مجله را می گیرد و آنرا نگاه می کند و بالبخند
تشکر می کند و آنرا به شوهرش می دهد.
اتومبیل ها به حرکت در می آیند. خانم مسن با اشاره ی سر
خدا حافظی می کند.

بچه ها از صندلی اتومبیل بالا می روند و پهلوی پدر
می نشینند و با تعجب عکس روی جلد را نگاه می کنند. «لوئیزه»
می گوید:

- آه از دست این آقای «ایپلداور»، مارا لو داد!

«لوتِه» می گوید:

- ما خیال می کردیم همه ی عکسها را پاره کرده ایم.

مادر توضیح می دهد:

- عکاس، فیلم های آنها را دارد و می تواند صدها نسخه از

آن را تهیه کند!

پدر می گوید:

- چه خوب شد که سر شما کلاه گذاشت. بدون او مادرتان

هرگز نمی توانست اسرار شما را کشف کند و بدون او امروز

جشن عروسی برپا نمی شد.

«لوئیزه» سرش را بر می گرداند و سمت اپرا را نگاه

می کند. ولی از دوشیزه «گرلاخ» خبری نیست.

«لوتِه» به مادرش می گوید:

- به آقای «ایپلداور» نامه ای می نویسیم و از او تشکر

می کنیم!

تازه عروس و تازه داماد در «روتن تورم اشتراسه» از پله‌ها بالا می‌روند، دو قلوها پیش از آنها رفته‌اند. «رزی» در خانه را باز کرده و با لباس پلوخ-وری پرزرق و برق در آستانه‌ی در ایستاده‌است. در صورت دهاتی او خنده‌ی شوق دیده می‌شود. دسته گل بزرگی به خانم جوان هدیه می‌کند و او می‌گوید:

– «رزی»، خیلی متشکرم و خوشحالم از اینکه نزد ما خواهید ماند. «رزی» مانند عروسك خیمه شب بازی خیلی جدی و خشك اظهار ادب می‌کند و با لکنت می‌گوید:

– من می‌خواستم به ده نزد آقا جانم بروم. ولی از دختر خانم «لوتنه» دل نمی‌کنم!

آقای رهبر ارکستر می‌خندد.

– هیچ ملاحظه‌ی سه نفر دیگر را هم نمی‌کنید.

«رزی» نمی‌داند چه بگوید، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

خانم «پالفی» به کمکش می‌شتابد:

– ما که نمی‌توانیم تا ابد توی راه پله بایستیم!

«رزی» در را باز می‌کند:

– بفرمایید!

آقای رهبر ارکستر خودش را می‌گیرد و می‌گوید:

– يك لحظه! من باید سری به آن آپارتمان بزنم!

همه، غیر از خودش برجا خشك می‌شوند. شب عروسی

هم می‌خواهد به اتاق کارش در خیابان «رینگ» برود؟ (نه، «رزی» خیلی راحت ایستاده و در دل می‌خندد)

آقای «پالفی» به طرف آپارتمان آقای «گابله» می رود ،
کلیدی از جیب بیرون می آورد و خیلی آرام آنرا بازمی کند!
«لوته» به طرف او می دود . روی در تابلوی جدیدی
نصب شده و روی آن خیلی واضح نام « پالفی » دیده می شود .
«لوته» از خوشحالی سر از پا نمی شناسد و فریاد می زند:
- او، بابا !

حالا «لوئیزه» هم پهلوی او ایستاده، پلاک تازمه را می خواند
و یقه‌ی خواهرش را می گیرد و با او شروع به رقص می کند.
پله‌های کهنه به لرزه درمی آیند. بالاخره آقای رهبر ارکستر
دستور می دهد:

- دیگر بس است! حالا با «رزی» به آشپزخانه بروید و به او
کمک کنید.

ساعتش را نگاه میکند:

- در این بین من آپارتمان را به مامان نشان می دهم و تا
نیمساعت دیگر ناهار می خوریم . هر وقت غذا حاضر شد زنگ
بزنید!

دست زن جوان را می گیرد. جلو در ، مقابل «لوئیزه» با
خم کردن زانو ادای احترام می کند و می گوید:

- آقای رهبر ارکستر امیدوارم همسایه‌های خوبی باشیم!
زن جوان کلاه و پالتو را آویزان می کند و آهسته
می گوید:

- چه کار غیر منتظره‌ای!

او می پرسد:

– غیر منتظره ولی خوش آیند؟

زن با حرکت سر تأیید می کند . مرد با دو دلی ادامه

می دهد:

– «لوته» از مدت‌ها پیش از آنکه به من تعلق پیدا کند ،

این آرزو را داشت . «گابله» خیلی با دقت برنامه‌ی اسباب کشی را

ریخت و جنگ انتقال اسبابها را رهبری کرد .

– پس علت اینکه اول بایستی به مدرسه میرفتیم ، این

بود ؟

– بله ، پیانو کمی کار پهلوانها را عقب انداخته بود .

با هم به اتاق کار داخل می شوند . روی پیانو عکس زن

جوانی که مدت‌ها در کشو میز مانده بود و به گذشته‌ای فراموش

نشده تعلق داشت ، دیده می شود . او زنش را در آغوش می گیرد

و می گوید:

– در طبقه‌ی سوم ، دست چپ ، ما هر چهار نفر خوشبخت

خواهیم بود و در طبقه‌ی سوم دست راست ، من تنها خواهم ماند

ولی دیوار به دیوار .

زن خودش را به او می چسباند .

– اینهمه خوشبختی !

مرد با لحنی جدی می گوید:

- خیلی بیش از آنچه استحقاقش را داریم ولی نه بیش از آنچه در انتظارش بودیم.

- من هرگز تصور نمی‌کردم که چنین چیزی وجود داشته باشد.

- چی؟

- که انسان بتواند سعادت از دست رفته را باز یابد، مثل درسی که آدم تجدید شده و بعد قبول شود.

او تابلویی را که روی دیوار نصب شده است با اشاره نشان می‌دهد. از درون قاب قیافه‌ی جدی يك دختر بچه که از بالا به پدر و مادرش نگاه می‌کند، دیده می‌شود، این تابلو را «گابله» کشیده است.

- هر ثانیه از سعادت تازه را مدیون بچه‌هایمان هستیم.

«لوئیزه»، پیش‌بند آشپزخانه را به کمر بسته و روی صندلی ایستاده و با پونز پشت جلد مجله‌ی مونیخ مصور را به دیوار نصب می‌کند. «رزی» در حالیکه غرق در تفکر است، می‌گوید:
- زیباست.

«لوته» هم پیش‌بند بسته و مرتب به اجاق ور می‌رود.

«رزی» قطره‌ی اشکی را از گوشه‌ی چشمش پاک می‌کند، دماغش را بالا می‌کشد و همانطور که مقابل عکس ایستاده است می‌پرسد:

– بالاخره کداميك از شماها کدام یکی هستید؟
دو دختر بچه از این سؤال جا می‌خورند و یکدیگر را
نگاه می‌کنند. بعد به عکس روی دیوار خیره می‌شوند و مجدداً
به هم نگاه می‌کنند. «لوتِه» با تردید می‌گوید:
– بله ...

«لوئیزه» فکر می‌کند:
– خیال می‌کنم وقتی که آقای «ایپلداور» عکس ما را گرفت،
من سمت چپ نشسته بودم.
«لوتِه» با شك سرش را تکان می‌دهد:

– نه، من سمت چپ نشسته بودم، یا شاید تو؟
با گردنهای کشیده عکس خود را نگاه می‌کنند.
«رزی» که دیگر حالش دست خودش نیست می‌خندد و
فریاد می‌زند:

– شما خودتان هم نمی‌توانید یکدیگر را بشناسید!
«لوئیزه» فریاد می‌کشد:
و بعد سه تایی چنان خنده‌ای سر می‌دهند که در آپارتمان
پهلویی شنیده می‌شود.

در آن آپارتمان زن که وحشت کرده است، می‌پرسد:
– با این سروصدا می‌توانی کار کنی؟
او به طرف پیانو می‌رود، در آنرا بر می‌دارد و می‌گوید:

– فقط با این سرو صدا!

صدای قهقهه‌ی خنده قطع شده و او برای همسرتش قطعه‌ای از اپرای بچه‌ها را که خود ساخته است، می‌نوازد و صدای پیانو در آشپزخانه‌ی آپارتمان پهلویی شنیده می‌شود. هر سه نفر سعی دارند صدایی در نیاورند تا این آهنگ را حسابی بشنوند.

وقتی نواختن آهنگ تمام می‌شود، «لوتِه» با حیرت می‌پرسد:
– «رزی» راستی چطور است؟ حالا که بابا و ماما دوباره با ما هستند، من و لوئیزه می‌توانیم دارای خواهر و برادر بشویم؟

«رزی» با اطمینان می‌گوید:

– البته که می‌توانید! می‌خواهید داشته باشید؟

«لوئیزه» با حرارت می‌گوید:

– البته.

«رزی» خیلی مایل است بداند:

– خواهر یا برادر؟

«لوتِه» جواب می‌دهد:

– هم خواهر، هم برادر!

ولی «لوئیزه» از ته دل می‌گوید:

– و همه‌شون دوقلو!

دو خواهر ، دو قلو ، بی خبر از وجود همدیگر ،
نزد پدر و مادری که اکنون باهم زندگی نمی کنند ،
بسر می برند . دست تصادف این دو را که مانند دو
نیمه‌ی يك سیب بهم شبیهند ، به دیدار هم می کشاند .
دو خواهر پس از پی بردن به راز زندگی پدر و مادرشان
خود را به آب و آتش می زنند تا سرانجام آن دو دور
از هم را باهم آشتی می دهند و همه در کانون گرم
خانواده گرد هم می آیند .

نویسنده‌ی کتاب ، اریش کستنر ، در ۲۳ نوامبر سال
۱۸۹۹ در شهر «درسدن» آلمان به دنیا آمد و امروز
یکی از سرشناس ترین نمایندگان ادبیات کودکان
و نوجوانان است . پیش از این در «مجموعه‌ی
داستان‌ها و سرزمین‌ها برای نوجوانان» کتاب فلفلی
و آنتون از این نویسنده و مترجم چاپ و منتشر شده
است .



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

شماره ثبت ۶۲۴ مورخ ۵۴/۵/۲۶

بها ۴۵ ریال